

دانلود کتاب



قصه های خوب برای بچه های خوب

(جلد ۵)

نگارش : مهدی آذر یزدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نخارش مهدی آذربیدی



۵

قصه‌های قرآن



فهرست

صفحہ ۷	چند کلمہ با بیچہ ما
۹	حضرت آدم
۲۲	حضرت نوح
۳۲	ہود و صالح
۴۰	حضرت ابراہیم
۵۳	حضرت ایوب
۵۷	حضرت یوسف
۷۹	حضرت موسیٰ
۱۰۲	قارون
۱	حضرت خضر
۱۱۹	حضرت داود
۱۲۶	حضرت سلیمان
۱۳۴	بہشت شہاد
۱۴۰	حضرت یونس
۱۴۴	اصحاب کھف
۱۵۱	حضرت عیسیٰ
۱۶۱	لقمان حکیم
۱۶۵	اصحاب فیل
۱۷۲	حضرت محمد (ص)
۱۸۰	کلمہ با نزرگھا

چند کلمه با بچه‌ها

این کتاب، جلد پنجم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است که در آن قصه‌های قرآنی را می‌خوانیم.

قرآن کتاب مقدس دین اسلام است و کلام خداست که به وحی از طرف خدا بر زبان پیغمبر اسلام حضرت محمد (ص) جاری شده است. قرآن پیام آسمانی است و راهنمای مسلمانی است و سرچشمه تمام دانشها و دستورهاست که برای سعادت بشر لازم است.

قرآن کتاب قصه نیست، ولی چون برخی از احوال پیغمبران و سرگذشت دیگران از خویان و بدان در ضمن آیات قرآن آمده است وقتی این داستانها را جمع‌آوری می‌کنند آنها را **قصه‌های قرآنی** می‌نامند، یعنی قصه‌هایی که در قرآن به آنها اشاره شده است.

دانشمندانی که درباره قرآن شرح و تفسیر نوشته‌اند تفصیل این قصه‌ها را از کتابهای مذهبی سابق و از آثار تاریخی و داستانی قدیم نقل کرده‌اند و هر جا که روایت‌ها اختلاف داشته داستان را با گفتار امان و پیشوایان اسلام همراه کرده‌اند. بنابراین در برخی از این قصه‌ها آنچه در قرآن یا کتابهای اسلامی است با آنچه در کتابهای پیشین هست تفاوتی دیده می‌شود.

اما این کتاب که در دست شماست دارای تمام قصه‌های قرآنی نیست بلکه شامل قصه‌های مشهورتر و انتخاب شده است. همچنین قصه‌ها کلمه به کلمه با آنچه در قرآن یا تفسیرها و کتابهای دینی هست یکسان نیست بلکه بعضی قسمت‌ها کوتاه‌تر و بعضی دیگر مفصل‌تر نوشته شده و بیشتر به روش قصه‌گویی نزدیک شده است. بنابراین نامیدن این کتاب به قصه‌های قرآن فقط برای توجه داشتن خوانندگان به ریشه قصه‌ها در قرآن است و پس.

موضوع دیگری که باید به یاد داشته باشیم این است که بیشتر این قصه‌ها مربوط به پیغمبران است و چون بسیاری از کارهای پیغمبران خدایی است و خداوند بر همه چیز قادر و توانست، در آن از معجزات و کارهای غیرعادی و دیدار فرشتگان و گفتگو با شیطان و پریان و دیگر چیزها سخن به میان می‌آید که اسرار آن را پیشوایان دین و دانشمندان علوم دین بهتر می‌دانند و درباره آن کتابهای بسیار نوشته شده و برای فهم بیشتر از حقیقت آنها هر کسی می‌تواند به آن کتابها مراجعه کند. اما کار ما در این کتاب دلیل آوردن و تفسیر کردن نیست بلکه قصه‌گفتن است، قصه‌ای که در کتابهای دیگر با شیوه‌ای دیگر و در این کتاب تا اندازه‌ای ساده‌تر نوشته شده است.

همچنین در این کتاب به پیروی از کتابهای مقدس در نقل قصه‌ها لقبها و تعارفها و احترامات و

آداب را ساده گرفته‌ایم. قرآن می‌گوید: «خدا گفت، پیغمبر گفت، شیطان گفت، مرغ گفت، مورچه گفت...» بنابراین در این قصه‌ها هم کوچک و بزرگ و اشخاص و اشیاء همه در گفتگوها یکدیگر را «تو» خطاب می‌کنند و باید توجه داشت که این کتاب، کتاب آداب و احکام نیست، بلکه کتاب داستان و قصه است.

دیگر حرفی ندارم، امیدوارم همانطور که پیش از این، کتاب اول تا چهارم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» را خوانده‌اید و پسندیده‌اید این کتاب را هم بیشتر و بهتر بیسندید و خواندن آن را به دوستان خودتان حتی به پدران و مادران هم سفارش کنید. آری ای پسر خوب و ای دختر خوب و ای فرزندان عزیز من، این کتاب از همه کتابهایی که تا کنون برای کودکان نوشته شده خوبتر است و باید عزیزتر باشد و باید بیشتر خوانده شود.

دوستدار سعادت شما، مهدی آذریزدی

۴۵/۱۰/۱۵

حضرت آدم

خلقت آدم و شیطان

یکی بود یکی نبود. در آغاز خدا بود و غیر از خدا هیچکس نبود. خدا فرشتگان را آفرید. و جهان را و زمین را آفرید. و فرشتگان خدا را پرستش می کردند، و خدا بر روی زمین گیاهها و جانوران پدید آورد. و در زمین آدمی نبود.

یک روز خدا به فرشتگان گفت: «می خواهم در روی زمین نماینده ای خلق کنم و از خاک آدمی بسازم که از همه جانداران داناتر و هوشیارتر باشد.»
فرشتگان گفتند: «آیا می خواهی کسانی را خلق کنی که بر روی زمین فساد کنند و خون یکدیگر را بریزند و حال آنکه ما تو را عبادت می کنیم؟»
خدا گفت: «من در کار خلقت انسان چیزی می دانم که شما نمی دانید و همینکه او را آفریدم باید همه بر او سجده کنید.»

پس خداوند تن آدم را از آب و خاک ساخت و از روح خود در آن دمید و آدم را زنده کرد. و تمام فرشتگان به فرمان خدا بر آدم سجده کردند و آدم را گرامی داشتند ولی ابلیس که یکی از فرشتگان نام آور بود، باغی شد و از سجده خودداری کرد. خدا گفت: «ای شیطان تو چرا از دستور من سرپیچی کردی و با فرشتگان همراهی نکردی و به سجده آدم سر فرود نیاوردی؟»

ابلیس گفت: «سجده نمی کنم برای اینکه من از او بهترم؛ جنس من از آتش است و آدم از خاک است، من نمی توانم ببینم که آدم از من عزیزتر باشد.»
خدا گفت: «حالا که دستور مرا اطاعت نکردی از دنیای فرشتگان بیرون رو و از درگاه ما دور شو.»

شیطان گفت: «خدایا، من روزگاری دراز تو را عبادت کرده ام. حالا که برای مخالفت با آدم از درگاه تو رانده می شوم آرزو دارم مرا نابود نکنی و به من هم مهلت بدهی که تا وقتی آدم و فرزندانش در دنیا هستند من هم زنده باشم و عاقبت کار آدمها را ببینم.»

خدا گفت: «زنده باش ولی تا قیامت لعنت بر تو باد.»
شیطان وقتی خاطر جمع شد که زنده بودنش قبول شده گفت: «خدایا حالا که

اینطور شد و من از آسمان رانده شدم و ملعون شدم من هم می‌روم کارهای بد را به‌نظر آدمها جلوه می‌دهم و آنها را گمراه می‌کنم؛ می‌روم آدمها را در آرزوهای دور و دراز می‌اندازم و یادشان می‌دهم که چگونه دستورهای خدا را تغییر بدهند؛ می‌روم هزار جور حيله و حقه یادشان می‌دهم و دایم از جلو رو و از پشت سر و از چپ و راست آنها را وسوسه می‌کنم تا گناه بکنند و شراب و قمار و جنگ و کینه و خودپسندی و غرور را در میانشان رواج می‌دهم، می‌روم کاری می‌کنم که در حق یکدیگر ظلم کنند و دایم گرفتار باشند و خدا را شکر نکنند...»

خدا گفت: «بد نیست که هر کسی خودش را بشناسد ولی کسانی که همیشه مرا بدیاد داشته باشند رستگار می‌شوند و تو بر کسانی که ایمان خالص دارند تسلط نمی‌یابی مگر اینکه خدا را فراموش کنند و فریب تو را بخورند و وعده‌گاهشان دوزخ است و جهنم را از تو و پیروان تو لبریز خواهم کرد.»

شیطان دیگر جایی در میان فرشتگان نداشت. از درگاه خدا رانده شده بود و چون مهلت‌گرفته بود که تا قیامت زنده باشد با خود گفت: «حالا که من دوزخی هستم و آب از سرم گذشته و خدا هم مرا لعنت کرده دیگر لعنت مردم چیزی نیست. تا بتوانم آنها را دوزخی می‌کنم، هر کس هم بگوید چرا مرا وسوسه کردی جواب می‌دهم مگر عقل نداشتی می‌خواستی به حرف من گوش نکنی.» و آرزوی شیطان همیشه این است که مردم از یاد خدا غافل شوند تا او بتواند بدیها را در نظرشان خوب جلوه بدهد و ایشان را از بهشت خوشبختی دور کند.

آدم و حوا در بهشت

پس از اینکه آدم زندگی یافت و عقل و هوش و اراده پیدا کرد، خدا نام چیزها و رازهای جهان را به او آموخت و هوشیاری و دانایی آدم بر فرشتگان هم ثابت شد و قرار شد آدم و همسر او، حوا در بهشت زندگی کنند.

حوا از همان‌گل آدم ساخته شد تا همزیان و همدم او باشد. و خدا تمام نعمتها، میوه‌ها و خوراکیهای بهشت را بر آدم و حوا حلال کرده بود مگر یک چیز را که خوردن آن ممنوع شده بود. خدا به آدم و حوا وعده داد که: «اگر از میوه این یک درخت خودداری کنید و آن را نخورید دیگر تمام خوشیها برای شما فراهم است و از گرسنگی و تشنگی و برهنگی و خستگی آسوده خواهید بود. ولی اگر میوه این

درخت را بخورید بر خودتان ظلم کرده‌اید. مواظب باشید که از شیطان فریب نخورید، شیطان دشمن شماست و بدخواه شماست.»

آدم و حوا در زندگی بهشتی خود خوشبخت بودند. در کشتزارها و سبزه‌ها و گلها گردش می‌کردند، از میوه‌های شیرین می‌خوردند و جامه‌های بهشتی می‌پوشیدند و در سایه آرامش و آسایشی که داشتند روزگار به‌سر می‌بردند.

شیطان نمی‌توانست راحتی و آسایش آدم را ببیند و می‌خواست آنها را از خوشبختی محروم کند ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد چون خداوند به شیطان قدرت نداده بود که خودش به کسی آزاری برساند فقط می‌توانست با حرفهای حق به جانب و ظاهر سازی و حيله بازی آنها را وسوسه کند و به طمع بیندازد تا خودشان گناهی بکنند و گرفتار شوند. تنها کاری که شیطان می‌توانست همین بود و او هم شروع کرد.

شیطان هر روز خودش را به صورتی تازه می‌ساخت و بر سر راه آدم و حوا سبز می‌شد و سعی می‌کرد خود را دوست آنها جلوه بدهد و همچنین خود را خیلی قوی، خیلی زیبا، خیلی دانا، خیلی نجیب، و خیلی خوشبخت جلوه بدهد تا به او اعتماد پیدا کنند. شیطان یک روز خود را به صورت طاووس در می‌آورد و خرامان خرامان راه می‌رفت. وقتی آدم و حوا او را می‌دیدند حوا می‌گفت «عجب مرغ زیبایی است.» شیطان می‌گفت: «البته که زیبا هستم. شما هم اگر بخواهید می‌توانید مثل من باشید.»

یک روز خود را به صورت آدمی بالدار می‌ساخت و روی هوا پرواز می‌کرد. وقتی آدم و حوا او را می‌دیدند حوا می‌گفت: «چه خوب است که کسی بتواند پرواز کند.» شیطان می‌گفت «البته که خوب است شما هم اگر بخواهید می‌توانید مثل من باشید.»

یک روز خود را به صورت بازیگری در می‌آورد و کارهای عجیب و غریب می‌کرد و قهقهه می‌خندید، وقتی او را می‌دیدند می‌گفتند «این را بین چه خوشحال است.» شیطان می‌گفت «البته که خوشحالم شما هم اگر بخواهید می‌توانید مثل من خوشحال باشید.»

هر روز خود را به صورتی دیگر می‌ساخت و آدم و حوا را از کارهای خود به تعجب وامی‌داشت و آن وقت می‌گفت: «شما هم اگر بخواهید می‌توانید بهتر از

این که هستید باشید.»

یک روز حوا به آدم گفت: «می دانی چه فکر می کنم؟»

آدم گفت: «چه فکر می کنی؟»

حوا گفت: «می گویم ما با اینهمه عزت و احترامی که داریم خیلی ناتوان هستیم و دیگران چیزهای بهتری دارند. در هوا پرواز می کنند، روی آب راه می روند، هر لحظه به رنگی درمی آیند و ما همین دلمان خوش است که آدم هستیم.»

آدم و حوا کم کم طمع و حسادت و آرزوهای دور و دراز و توقعهای زیادی پیدا کردند آن وقت شیطان به صورت پیرمردی ریش سفید درآمد و بر سر راه آدم و حوا مشغول عبادت شد و هر روز پس از عبادت گریه می کرد.

یک روز وقتی حوا گریه شیطان را دید دلش به شور آمد و از او پرسید: «چرا اینطور گریه می کنی؟ مگر چه غمی داری؟» شیطان گفت: «من خودم هیچ غصه ای ندارم ولی دلم به حال شماها می سوزد.»

پرسید: «چرا؟» شیطان گفت: «برای اینکه شما خیلی به خودتان مغرور هستید ولی خبر از جایی ندارید؟»

پرسید: «چطور؟» شیطان گفت: «آخر شما مقداری از میوه ها را می خورید و در بهشت گردش می کنید ولی آدمهای بدبختی هستید و آخر و عاقبت کار خودتان را هم نمی دانید.»

حوا پرسید: «چطور؟» شیطان گفت: «هیچی. شما می توانید مثل طاووس سبز و سرخ باشید، می توانید مثل فرشته ها پرواز کنید، می توانید مثل مرغابی روی آب بروید، می توانید مثل همه خوشبختها خوشبخت باشید، می توانید زمین و زمان را به هم بدوزید، خیلی قدرت دارید ولی خودتان خبر ندارید. این که شما دارید زندگی نیست، مسخره است، آخرش هم عمر شما کوتاه است. ولی فرشته ها همیشه زنده اند، خود من صدهزار سال عمر دارم ولی شما یک روز عمرتان به پایان می رسد. تازه قدر این چهار روز زندگی را هم نمی دانید، همین حیوانات را نگاه کن، هرکاری دلشان بخواهد می کنند و هر چه بخواهند می خورند ولی شما حق ندارید بعضی کارها را بکنید، این که آزادی نشد، این که زندگی نشد!»

حوا گفت: «آه، آیا ممکن است ما هم همه آرزوهای خود را به دست بیاوریم، و همیشه زنده باشیم و از اینکه هستیم بهتر باشیم؟»



شیطان گفت: «چرا ممکن نباشد؟ البته که ممکن است، اختیارش هم دست خودتان است.»

پرسید: «مثلاً چطور؟» شیطان گفت: «مثلاً اینکه شما در بهشت همه میوه‌ها را می‌خورید ولی میوه آن درخت میان بهشت را نمی‌خورید در صورتی که خیلی خاصیت دارد.»

حوا گفت: «خوب، این یکی را ممنوع کرده‌اند.»

آدم گفت: «بله، این یکی ممنوع است.»

شیطان گفت: «بله دیگر، عیب کار از همین جاست. آن چیز اصلی را ممنوع کرده‌اند و همیشه چیزهای ممنوع است که خوشمزه است و مایه عیش و کامرانی است. خوب، به من مربوط نیست ولی اگر شما از میوه آن درخت بخورید همه چیز برای شما ممکن می‌شود، عمر زیاد، زور، زیبایی و توانایی از خاصیت‌های این درخت است.»

حوا گفت: «خیلی عجیب است. من که باور نمی‌کنم!»

شیطان گفت: «من هم برای همین است که دلم به حال شما می‌سوزد. شما حرف یک شخص خیرخواه، و دانا و خوشبخت و بزرگ را باور نمی‌کنید و به همین زندگی بدی که دارید می‌سازید.»

آدم و حوا گفتند: «آخر ممکن است تو دروغ بگویی، ممکن است شیطان تو را گول زده باشد.»

شیطان گفت: «ای بر شیطان لعنت، من صدهزار سال است عبادت می‌کنم آن وقت دروغ بگویم؟ اگر قبول ندارید قسم می‌خورم، به همه چیزهای عزیز قسم که راست می‌گویم، به شرافتم، به وجدانم قسم می‌خورم که همه خوشبختی‌ها در میوه آن درخت است. مقصود خدا هم این بوده که پرخوری نکنید و گرنه کمش عیبی ندارد.» حوا قسم شیطان را باور کرد و گفت: «حالا که اینطور است ما هم می‌خوریم، ما می‌خواهیم از اینکه هستیم خیلی خوشبخت‌تر باشیم.»

آن وقت آدم و حوا رفتند و از میوه آن درخت ممنوع خوردند. آن درخت درخت گناه بود و مثل نان گندم خوشمزه بود و مثل انگور شیرین بود.

آدم و حوا دستور خدا را فراموش کردند و از میوه درخت ممنوع خوردند و شیطان خوشحال شد و قهقهه خندید ولی در همان لحظه وضع آدم و حوا عوض شد.

ناگهان لباس بهشتی از تنشان فرو ریخت و از دیدن خود شرمنده شدند و با برگ انجیر خودشان را پوشاندند و از کار خود پشیمان شدند ولی دیگر فایده نداشت. صدای خدا را شنیدند که: «چرا گناه کردید، مگر شما را از این درخت منع نکردم و نگفتم که گول شیطان را نخورید؟»

گفتند: «خدایا ما اشتباه کردیم، گول شیطان خوردیم و بر خودمان ظلم کردیم و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی خیلی زیان کرده ایم.»

آدم و حوا در زمین

خداوند فرمان داد: «حالا که قدر بهشت خوشبختی را ندانستید و بر خودتان هم ثابت شد که گول می خورید و خودتان به خودتان بدی می کنید باید بروید در زمین زندگی کنید. بهشت خوشبختی جای خطاکاران نیست. ناچار در زمین میان شما و شیطان دشمنی خواهد بود و تا قیامت باید از وسوسه او پرهیز کنید. بروید به زمین و بعد از این باید خودتان کار کنید و زمین را آباد کنید و در آن زندگی کنید و سعی کنید تا خودتان به یکدیگر بدی نکنید. کسی که گناه کند از آسایش و آرامش سهمی نخواهد داشت و کسی که از بدیها پشیمان باشد توبه می کند.»

آدم و حوا را از بهشت بیرون کردند و به زمین فرستادند. می گویند آدم تا سالها از پشیمانی گریه می کرد و بعد کم کم به زندگی زمینی عادت کردند و به کمک هم وسایل زندگی خود را فراهم کردند. اول از برگ درختان و بعد از پوست حیوانات لباس درست کردند. با فکر و هوش خود به کشت و زرع پرداختند و از حیوانات کمک گرفتند، روزهای اول در غار کوه منزل کردند و بعد خانه ساختند و هر روز چیزهای تازه ای اختراع کردند.

می گویند یک روز آدم داشت با گاوی زمین را شخم می کرد. گاو نافرمانی کرد و آدم با چوبی بر سر گاو زد. گاو گفت: «چرا می زنی؟» آدم گفت: «برای اینکه نافرمانی می کنی.» گاو گفت: «عجب آدم بی انصافی هستی، تو هم در بهشت نافرمانی کردی ولی خدا تو را نزد. تو هم حق نداری مرا بزنی.» و آدم شرمنده شد و به خدا گفت: «خدایا، من به گناه خود اعتراف کردم و توبه کردم و مکافات آن را هم دارم می کشم ولی دیگر هر روز نمی توانم سرزنش این و آن را تحمل کنم. کاری کن که این حیوانات هر روز مرا سرزنش نکنند.» و از آن روز دیگر حیوانات نتوانستند حرف

بزند و از همین جا بود که قصه حیوانات و نصیحت کردن از قول آنها را مردم یاد گرفتند.

فرزندان آدم، هابیل و قابیل

آدم و حوا کم کم دارای فرزند شدند و سرشان به زندگی گرم شد و تاحدی از فراق بهشت آرامش یافتند. اولین فرزندان آدم دو قلو بودند یک پسر و یک دختر. پسر را هابیل نامیدند. بار دیگر هم دو فرزند با هم آمدند: قابیل و خواهرش. و خواهر قابیل از همشیر هابیل زیباتر بود. و سالها گذشت و زمانی رسید که بایستی هابیل و قابیل همسر بگیرند تا آنها هم فرزند بیاورند و مردم زیاد شوند و به آبادی زمین بکوشند.

آدم دستور داد هابیل خواهر قابیل را بردارد و قابیل خواهر هابیل را. دیگر کسی نبود و چنین پیوندی هنوز حرام نشده بود همان طور که چند هزار سال بعد در آغاز دین اسلام قبله نماز مسلمانان مسجد اقصی در بیت المقدس بود و نمازشان درست بود ولی ۱۳ سال بعد در مدینه فرمان رسید که رو به کعبه نماز بخوانید و قبله تغییر یافت.

وقتی آدم همسران هابیل و قابیل را برگزید هابیل گفت: «دستور پدر را اطاعت می کنم.» اما قابیل راضی نبود.

شیطان هم موقع گیر آورد و قابیل را وسوسه کرد تا بخاطر زیبایی خواهرش با هابیل حسادت کند. همان زیبایی که حوا هم در بهشت با دیدن طاووس آرزوی آن را داشت. هر چه آدم به قابیل نصیحت کرد که «زیبایی را با خوبی اشتباه نکن،» به گوشش فرو نرفت. شیطان به قابیل می گفت: «پدرت می خواهد در حق تو ظلم کند، چه معنی دارد که همسر هابیل زیباتر باشد و تو مجبور باشی خواهر هابیل را بگیری! مواظب باش که اصل زیبایی است و دیگر هیچ چیز به درد نمی خورد.»

و قابیل با هابیل سخت مخالف شد، و گفتگو پیدا شد. تا یک روز آدم گفت: «چون هیچکس غرضی ندارد و حقیقت را خدا بهتر می داند بیا یک کار تازه ای بکنیم. هر یک از شما نذرو نیازی بیاورید تا به پیشگاه خداوند قربانی کنیم. من دعا می کنم تا خدا آتشی بفرستد و روی یکی از آنها نشانی بگذارد و هدیه هر کس که قبول شد دختر زیباتر را او بردارد، این یک نوع قرعه کشی است که نتیجه آن را

کسی جز خدا نمی‌داند و حکم خدا را همه باید قبول داشته باشیم.» گفتند: «قبول داریم.» کار هابیل شبانی بود. رفت و از میان گوسفندهایش یک گوسفند که از همه بهتر بود آورد. کار قابیل هم کشاورزی بود رفت و از میان گندمهایی که درو کرده بود قسمتهای بدترش را جدا کرد و یک بافه به هم بست و آورد و هر دو نذر خود را روی تپه‌ای قرار دادند و آدم دعا کرد و آتش آمد و گوسفند هابیل را سوزاند.

آدم گفت: «مصلحت در این بود و دختر زیباتر مال هابیل است.» ولی قابیل با اینکه نیت پاک نداشت و در انتخاب گندمها هم حيله به کار برده بود قرعه را قبول نکرد و گفت: «قرعه کور است، قربانی هم درست نیست، اصلاً من باید بفهمم که چرا نمی‌گذاری من به میل خودم همسرم را انتخاب کنم؟» آدم گفت: «بابا جان، این با تو همشیر است و حرام است و گناه است. تازه حالا اول کار است و هیچکس دیگر نیست این است که خدا اجازه می‌دهد تو و هابیل هر یک همشیر دیگری را بگیری و بعدها این هم حرام می‌شود. هر دوره‌ای یک اقتضایی دارد.»

قابیل گفت: «نه، من باید بفهمم که چرا حرام است و چرا گناه است. و چرا هر دوره‌ای یک اقتضایی دارد؟»

آدم گفت: «هیچ هم لازم نیست که تو همه چیز را بفهمی، کارهای خدا از روی حکمت است و چون و چرا در حکم او جایز نیست. خدا همه چیز را می‌داند ولی ما هر یک چیزهای کمی می‌دانیم.»

قابیل گفت: «من این حرفها را قبول ندارم.» و به هابیل گفت: «تو را می‌کشم.» هابیل گفت: «من گناهی ندارم. اگر به روی من دست بلند کنی من به تو دست دراز نمی‌کنم. من از خدا می‌ترسم. بگذار همه گناهها به گردن تو بیفتد و سزای گناهکار جهنم است.»

قابیل نتوانست حرف حسایی را بشنود، کینه هابیل را به دل گرفت و از حسدی که داشت یک روز دور از چشم پدر و مادر، هابیل را گیر آورد و سنگی بر سرش زد و او را کشت ولی همینکه کار به اینجا رسید پشیمان شد و ترسید که پدر از این کار باخبر شود و بر او نفرین کند. در صدد برآمد که بدن هابیل را پنهان کند و عقلش نمی‌رسید که کجا ببرد تا اینکه از زاغ یاد گرفت.

در بیابان یک زاغ را دید که زاغ دیگر را هلاک کرد و لاشه آن را زیر خاک کرد. آن وقت او هم جسد هابیل را زیر خاک پنهان کرد و برگشت ولی خیلی پریشان و پشیمان بود و خواب و آسایش نداشت و با خود فکر می کرد: «من چقدر بدبختم که گناه به این بزرگی را کردم و تازه از یک زاغ ضعیف هم نفهم تر بودم.» بعد از اینکه چند روز از گم شدن هابیل گذشت و آدم او را جستجو می کرد و ندی یافت سراغ او را از قابیل گرفت.

قابیل جواب داد: «من چه می دانم هابیل کجاست، من که پاسبان او نبودم شما هم که او را به من نسپردہ بودید.» آدم دانست که هابیل به دست قابیل نابود شده است. نگاهی از خشم به قابیل کرد و گفت: «بد بچه ای هستی! هم برادرت را نیست کردی و هم خودت را، سزای تو مرگ است.»

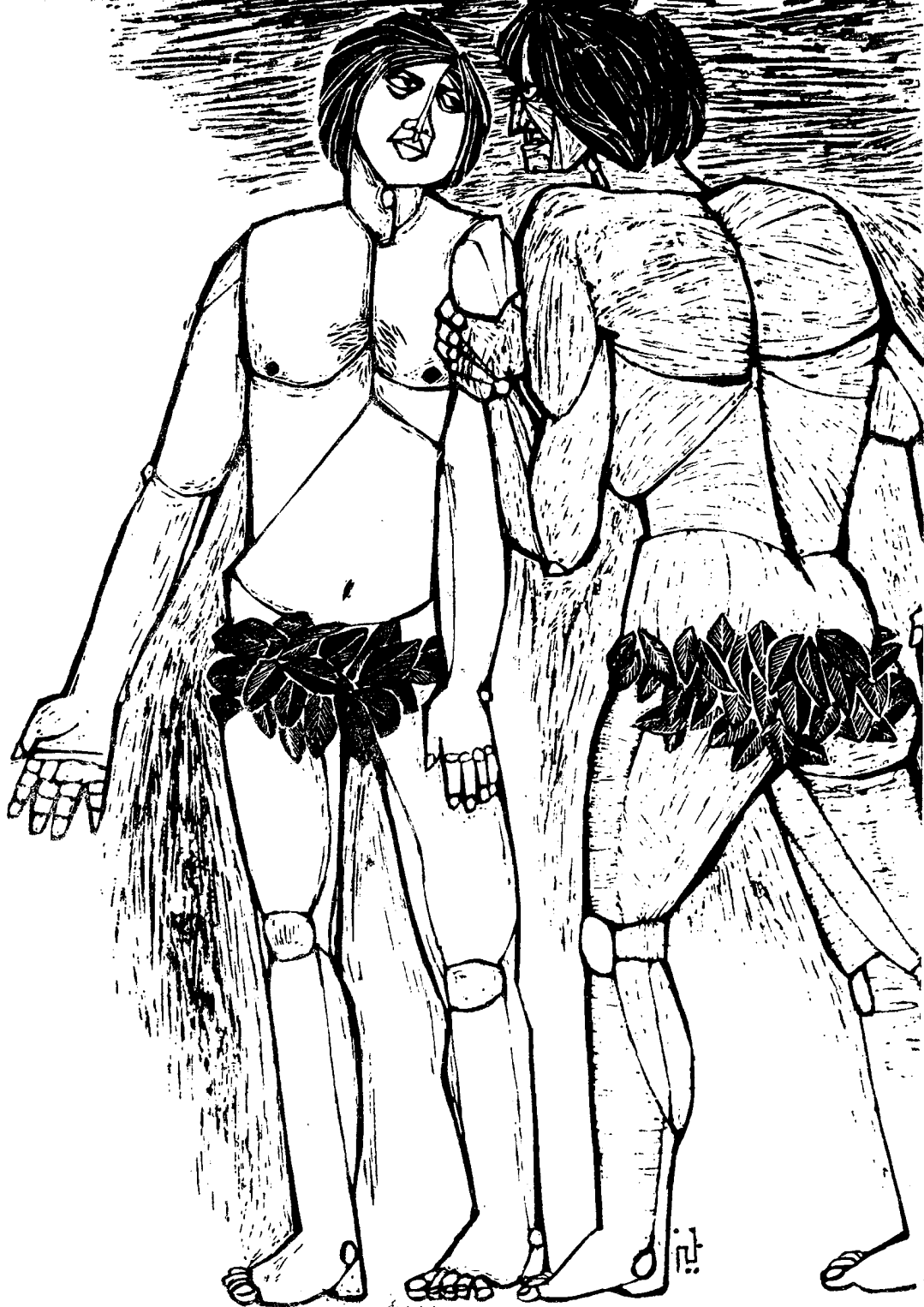
قابیل از آن نگاه خجالت کشید و از مرگ ترسید و هر روز که می گذشت از کار بدی که کرده بود پریشان تر و پشیمان تر می شد. از پدرش شرم داشت، از مکافات می ترسید و از خودش بدش می آمد و بی اختیار گریه می کرد. عاقبت هم از بس ناراحت بود از شرم و ترس سر به بیابان گذاشت و سالها در به در بود.

آدم و حوا از این پیشامد خیلی غمگین شدند و هر روز به یاد خوشبختی گذشته و آسایشی که در بهشت داشتند می افتادند ولی چاره ای جز صبر نداشتند. وقتی پدر و مادر از دستور خدا نافرمانی کرده باشند حتی در غم فرزندان خود نیز باید بسوزند.

اختراع بزرگ شیطان

قابیل مدت ها آواره و سرگردان بود و چون از پدر و مادر و خواهران و برادران شرمندہ بود و هیچ کس را نداشت، که به او دلبستگی پیدا کند. خیلی بدبخت شده بود. یک روز که قابیل در صحرایی نشسته بود و گریه می کرد شیطان فرصت گیر آورد و با خود گفت: «خیلی خوب شد، بروم کاری که کرده ام کامل کنم. آدمهای بدبخت که از محبت و دوستی بی بهره می مانند خیلی آمادگی دارند که به راه کج بروند و هر روز بدتر بشوند. قابیل حالا از همه جا رانده و مانده است و می شود او را حسابی گمراه کرد.»

شیطان به صورت پیرمردی شد و آمد پیش قابیل و گفت: «فرزند عزیز، چرا



گریه می کنی؟»

قابیل گفت: «چه بگویم، دلم تنگ است، می خواستند در حق من ظلم کنند من هم گول شیطان را خوردم و دست به خون برادرم دراز کردم و از پدر و مادر دور افتادم، دیگر هیچکس مرا دوست نمی دارد، می ترسم، می ترسم، بیچاره و بدبخت شده ام.»

شیطان گفت: «نه جانم، اینطور نیست، اولاً که شیطان به تو کاری نداشت، خودت با طمع و حسدی که داشتی آن کار را کردی، بعدش هم بیخود غصه نخور و مأیوس نباش، مردم را و لشان کن، خدا خیلی مهربان است و همه را دوست می دارد. ندیدی آن زاغ را که آمد یادت داد هابیل را زیر خاک کنی؟ خوب، خود همین محبت خدا بود و زاغ هم نماینده خداست.»

شیطان می خواست اختراع بزرگ خود را برای گمراه کردن مردم عملی کند و بت پرستی را یادشان بدهد. از خدا سخن می گفت تا بهتر قابیل را گول بزند.

قابیل گفت: «آه، همان زاغ سیاه را می گویی؟ او نماینده خدا بود؟»

شیطان گفت: «بله عزیزم، پس چه بود؟ بین، من همیشه یک مجسمه زاغ همراه خودم دارم، این است که همیشه به یاد خدا هستم و از هیچ چیز هم نمی ترسم، این است. نگاه کن!»

شیطان از زیر پیراهن خود یک مجسمه زاغ درآورد و به قابیل نشان داد و گفت: «اگر تو هم همیشه یک مجسمه زاغ داشته باشی و هر روز آن را ببینی دلت آرام می گیرد. می خواهی برایت بسازم؟»

بعد شیطان یک مشت گل درست کرد و یک مجسمه زاغ برای قابیل ساخت و به او داد و رفت. قابیل از بیچارگی حرفهای شیطان را باور کرد و مجسمه زاغ را گرفت و نگاه داشت و هر روز به آن نگاه می کرد و می گفت: «خدایا من بد کردم ولی تو خیلی مهربانی، مرا آرام کن.»

سالها گذشته بود و فرزندان آدم زیاد شده بودند و قابیل در گوشه و کنار با بعضی از آنها آشنا شد و زاغش را به آنها نشان داد و گفت: «اگر یک وقتی ناراحت شدید و از چیزی ترسیدید یک زاغ بسازید و به آن نگاه کنید آرام می شوید.» بعضی که عاقل بودند او را مسخره می کردند، بعضی هم باور می کردند و کم کم علاوه بر زاغ مجسمه گوسفند و گاو و چیزهای دیگر هم ساختند و می گفتند: «خدا را که نمی شود

دید اما اینها ما را به یاد خدا می اندازند.»

در میان فرزندان آدم یکی بود به نام «شیث» که جانشین آدم شد. وقتی این خبر به گوش شیث رسید خویشان خود را نصیحت کرد و گفت: «این حرفها چرند است و دروغ است و کار شیطان است. چطور ممکن است زاغ یا گاو برای کسی فایده‌ای داشته باشد؟ نماینده خدا عقل است و از همه موجودات شریف‌تر آدم است که عقل دارد.»

اشخاص نادان گفتند: «بسیار خوب، پس مجسمه آدم را می‌سازیم.» و اختراع شیطان به صورت بت‌پرستی در میان مردم نادان رواج پیدا کرد و سالهای بسیار گذشت تا حضرت نوح برای هدایت مردم قیام کرد.

حضرت نوح

نوح و رسالت او

پس از اینکه شماره فرزندان آدم زیاد شد و در روی زمین پراکنده شدند بسیاری از آنها به فریب شیطان بت پرست شدند و پندهای شیث و دانایان دیگر را نشنیدند و کارهای بد در میان مردم زیاد شد.

مردم دستورهای حکیمانه آدم و خداشناسان دیگر را پشت گوش انداختند و بر یکدیگر ظلم می کردند و مال و تجمل را افتخار خود می دانستند و شماره کسانی که به گفتار پیشوایان دینی اعتنا کنند و عدالت را رعایت کنند و خدا را ناظر عملهای خود بدانند کم بود.

در این هنگام هزار سال از زمان آدم گذشته بود و حضرت نوح به خواست خداوند قد علم کرد تا مردم روزگار خود را به خدا پرستی و پیروی از عدالت رهبری کند.

حضرت نوح یکی از پیغمبرانی است که آنها را «اولوالعزم» می دانیم یعنی بایستی فرمان او بر همه مردم روزگارش جاری باشد و به راهنمایی یک قوم یا مردم یک شهر قناعت نکند. او با خدای خود عهد کرد که تا آخرین دم زندگی با هر مشکلی مبارزه کند و هر سختی را تحمل کند و همه مردم را به راه راست هدایت کند. حضرت نوح یکی از مردم ساده روزگار بود و از طایفه زورمندان و پولداران نبود و از کودکی و جوانی خداپرست بود و با کار و زحمت آشنا بود و در کار آبیاری و کشاورزی و پرورش حیوانات و نجاری و خانه سازی کار کرده بود و هرگز با بدیها و بدکاران همراهی و همکاری نکرده بود.

اولین بار که حضرت نوح مأموریت خود را آشکار کرد چند نفر از مردمان پاکدل و نیکوکار از میان مردم زحمتکش به او ایمان آوردند و پیشوایی او را قبول کردند ولی کسانی که با نادوستی و زور و ظلم بر دیگران بزرگی می کردند با او دشمن شدند و به نوح گفتند: «تو با این حرفها که از خدا و عدالت دم می زنی مردم را به دودستگی و دشمنی با یکدیگر وامی داری و زندگی مردم را به هم می زنی».

نوح آنها را نصیحت می کرد و می گفت: «یقین داشته باشید که من دوست شما

صمیم، من آمده‌ام تا راه راست و درست زندگی را به مردم بیاموزم و عدالت را در میان مردم جاری کنم. من از طرف خدا مأمورم که مردم را از گمراهی نجات بدهم. همه باید خدای یگانه را بپرستند و این بتها و مجسمه‌ها را دور بیندازند.»

دشمنان می‌گفتند: «عجب حرفهای تازه‌ای می‌زنی: گمراهی کدام است و عدالت یعنی چه؟ مگر این بتها ظلمی به کسی کرده‌اند. اصلاً ما هم خدا را می‌شناسیم ولی تو از دجا با خدا سروکار پیدا کرده‌ای؟ تو تا دیروز در میان ما زمین بیل می‌زدی و دجاری می‌کردی حالا ناگهان از طرف خدا برای مردم پیغام می‌آوری؟ خدا اگر می‌خواست به مردم پیغام بدهد یکی از فرشتگان خود را می‌فرستاد و به تو زحمت نمی‌داد. پس چرا خدا با ما رابطه برقرار نمی‌کند؟»

نوح می‌گفت: «هر کسی می‌تواند دل خود را با خدا صاف کند و به خدای خود نزدیک شود ولی شما خدا را فراموش کرده‌اید، بت می‌پرستید و بر مردم زیردست خود ظلم می‌کنید. راهنمایی مخصوص کسی است که هرگز گناه نکرده باشد و خداوند مرا فرستاده است تا همه را از خواب غفلت بیدار کنم. خواست خدا چنین است و پیغام خدا این است که دنیا مال همه مردم است. من از شما مزدی نمی‌خواهم ولی همه باید خدا را بپرستند و با دستور خدا زندگی کنند تا خوشبخت شوند.»

روز بروز پیروان نوح در ایمان خود محکمتر می‌شدند اما شماره آنها اندک بود. مخالفان هم دست از دشمنی برنمی‌داشتند. آنها هم در برابر نوح صف‌آرایی می‌کردند و به نوح و یارانش تهمت می‌زدند و آنها را مسخره می‌کردند. می‌گفتند: «نوح دروغ می‌گوید و می‌خواهد مردم را دور خودش جمع کند و بر آنها ریاست کند... نوح می‌خواهد دین و عقیده مردم را به هم بزند و دنیا را به هرج و مرج بکشد... نوح می‌خواهد مردم را گمراه کند این است که بتها بر او غضب کرده‌اند و نوح دیوانه شده... نوح آشوب طلب است و کسانی که دور او را گرفته‌اند پیک مشت مردم بی‌اصل و نسبند که با خانواده‌های بزرگان نسبتی ندارند و می‌خواهند از کار کردن شانه خالی کنند.»

کم کم دعوت نوح به خداپرستی و عدالت به گوش مردم دور و نزدیک می‌رسید و همه‌جا از نوح و حرفهای او صحبت می‌شد و از گوشه و کنار بعضی می‌گفتند: «حق با نوح است.» آن وقت دشمنان از پیشرفت کار نوح بیشتر می‌ترسیدند و با هم همدست می‌شدند و بر دشمنی با او می‌افزودند.

نوح هر روزی به يك محله می رفت و مردم را دور خود جمع می کرد تا ایشان را نصیحت كند. ولی بت پرستان سر می رسیدند و به طرف او سنگ می انداختند و اذیت و آزار می کردند و مردم را پراكنده می کردند.

نوح از اول معجزه آشكار نداشت و تعلیمات او نیز ساده بود. نوح می گفت: «من كه تكلیف سختی نمی كنم، شما كه بت را عبادت می كنید همان عبادت را برای خدا بكنید. شما كه هر دسته ای از دیگری می ترسید از يك طرف ستم می كشید و از يك طرف بر زیردستان ستم می كنید فقط از خدا بترسید و ستمكشی و ستمگری نكنید.» بت پرستان می گفتند: «نوح می خواهد برای خودش جای پا درست كند و قدم به قدم حرفهای بزرگتر بزند. از همین اولش معلوم است می گوید بتها را كه به چشم دیده می شود عبادت نكنیم و چیزی را كه دیده نمی شود عبادت كنیم و فردا خواهد گفت اختیار عقل و فهمتان را هم به من بدهید و خواهد گفت هر چه می شنوید غلط است هر چه نمی شنوید درست است، پس فردا خواهد گفت هر چه به دهنتان خوشمزه است حرام است و هر چه بد مزه است حلال است. او می خواهد كارها را زیر و رو كند تا خودش به نوایی برسد.»

با این حرفها مردم زحمتكش و بی پناه را هم از نوح می ترساندند و زورمندان دستور داده بودند كه هیچكس به نوح روی خوش نشان ندهد و هیچكس هواخواهان و پیروان او را به كار نگمارد...

و سالهای سال می گذشت و کسانی كه به نوح ایمان داشتند آنقدر زیاد نبودند كه بتوانند دیگران را با خود همدل كنند و خلق روزگار بر دودسته شده بودند: دسته ای اندك در حدود هفتاد هشتاد نفر بودند كه به پیغمبری نوح ایمان آورده بودند و بقیه یا زورمندان و بدكاران بودند كه سر رشته كارها را به دست داشتند یا مردم محتاج و اسیر و ذیلی بودند كه به زندگی نكبت بار خود چسبیده بودند و از ترس بدبختی هر روز بدبخت تر می شدند و دست از گمراهی و فتنه و فساد بر نمی داشتند.

عجب این بود كه حضرت نوح در میان افراد خانواده خودش نیز مخالف داشت: زن نوح و یکی از پسران او به نام كنعان هم حرفهای نوح را قبول نمی كردند و این پسر نوح با گمراهان همدست بود و نوح از این جهت بسیار رنج می كشید.

حضرت نوح نهصد و پنجاه سال زندگی كرد و عمر نوح در میان مردم معروف است. به همین نسبت ملت پیغمبری نوح بسیار دراز بود اما مردم در این ملت دراز

به راه راست نیامدند و نادانی چنان آنها را در هوسها و غرضها فرو برده بود که هر روز بیشتر در راه اذیت و آزار خدا پرستان پیش می‌رفتند و برای دشمنی با خوبان و راستان بهانه‌های تازه‌ای پیدا می‌کردند.

حضرت نوح بسیار مهربان و بردبار بود. به او سنگ می‌زدند، او را از شهر بیرون می‌کردند، خانه‌اش را خراب می‌کردند، به او تهمت دیوانگی و آشوب‌طلبی می‌زدند ولی او می‌گفت: «خدایا این مردم نادانند و نمی‌دانند که بد می‌کنند من باز هم آنها را نصیحت و هدایت می‌کنم.» در مدت عمر خود حضرت نوح راضی نشد درباره گمراهان نفرین کند و برای آنها عذاب آسمانی آرزو کند ولی سرانجام موقعی رسید که امید خود را از آنها برگرفت و به خدا مناجات کرد و گفت: «خدایا، من دیگر امیدی به این قوم ندارم، تا آنجا که قدرت داشتم و صبر داشتم سعی کردم و صبر کردم ولی اینها درست نمی‌شوند و نمی‌گذارند خوبها هم به خوبی عادت کنند. خدایا خوبها را نگاهدار و بدها را از میان بردار.»

کشتی نوح

دعای نوح مستجاب شد و نوح از جانب خدا به ساختن کشتی مأمور شد. در زمان نوح قایق‌های کوچک ساخته شده بود که بر روی آب رفت و آمد می‌کرد ولی آنچه نوح به ساختن آن همت گماشت یک کشتی بزرگ بود که چشم مردم روزگار را خیره می‌ساخت.

حضرت نوح به فرمان خدا ساختن کشتی را شروع کرد و پیروان به او کمک می‌کردند. چوبها و تخته‌های فراوان گردآوردند و نوح تمام سعی خود را به ساختن کشتی نجات صرف کرد.

در مدتی که نوح و یاران به ساختن کشتی مشغول بودند مردم اطراف آنها جمع می‌شدند و آنها را مسخره می‌کردند.

یکی می‌گفت: «حالا دیگر نوح از پیغمبری دست کشیده و به نجاری پرداخته.» یکی می‌گفت: «حالا هم که نوح می‌خواهد خانه بسازد این خانه بزرگ چوبی را می‌سازد که به درد هیچ کس نمی‌خورد.» بعضی نقشه می‌کشیدند که شب بروند خانه چوبی را آتش بزنند. بعضی دیگر می‌گفتند: «نه بابا، ولش کنید پیرمرد را، بگذارید به کارش سرگرم باشد. اگر او را از این کار بازدارید دوباره از بیکاری می‌آید

فتنه برپا می‌کند.»

پسر نوح به او می‌گفت: «پدر، این چه کاری است که می‌کنی، مگر نمی‌بینی همه مردم به تو می‌خندند.»

نوح می‌گفت: «من می‌خواستم این مردم را از گمراهی نجات بدهم، خودشان نخواستند. حالا هم هر که بخواهد با همین کشتی نجات می‌یابد.»

یک روز حضرت نوح مردم را دعوت کرد که «بیائید آخرین سخن مرا بشنوید.» مردم به هوای تماشا جمع شدند و او گفت: «ای مردم، من از جانب خدا مأمور بودم شما را هدایت کنم، شما به من ایراد گرفتید که من فرشته نیستم، بلی من فرشته نیستم. گفتید که من از خانواده بزرگان نیستم، بلی من از خانواده پاکان و راستان و از بندگان ضعیف خدا هستم. گفتید که من غیب نمی‌دانم و معجزه ندارم، بلی من چیزی نمی‌دانم مگر آنچه را که خدا بخواهد. گفتید که من پولدار و ثروتمند نیستم، بلی من نگفتم خزینه‌های خدا پیش من است. اینک مأمورم حجت را بر شما تمام کنم و این حرف آخر را بزنم. من پیغام خدای نادیده و یگانه را به شما گفتم و شما را از بت پرستی و ظلم منع کردم و یک عمر شما را نصیحت کردم و حرف مرا نشنیدید، مرا مسخره کردید صبر کردم، مرا دیوانه دانستید شما را بخشیدم، مرا و یاران مرا اذیت و آزار کردید بر شما نفرین نکردم، هرگز از شما مالی نخواستم زیرا که مزد من با خداست، اما دیگر فرصت بسیاری باقی نمانده است و خدا می‌خواهد که زمین از ظلم و کفر پاک شود. بیائید دعوت مرا بپذیرید و دست از نادانی بردارید و فرمان خدای بزرگ را اطاعت کنید، من خیر شما را می‌خواهم و شما ندانستید اما بزودی عذاب خدا به صورت طوفان عظیمی فرا می‌رسد و هر کس که با ما همراه نباشد و با خدا نباشد نابود خواهد شد. این کشتی کشتی نجات است که مردم با ایمان بر آن سوار خواهند شد و هر کس به خدا ایمان نیاورد در آب غرق می‌شود. این آخرین سخن من است که باید به گوش همه برسد و هر کس نجات خود را می‌خواهد بیاید توبه کند و با نوح همسفر شود.»

مردم این حرفها را شنیدند و باز هم خندیدند و نوح را مسخره کردند و گفتند: «ای نوح، تو خیلی حرف می‌زنی، نهصد سال است این حرفها را می‌زنی حالا هم آمده‌ای یک کشتی بزرگ در میان صحرای خشک ساخته‌ای و اینقدر نمی‌دانی که کشتی را در کنار دریا می‌سازند. تازه می‌خواهی با این حرفها ما را بترسانی ولی ما از

تو و عذاب خدای تو ترسی نداریم، هر کاری هم می توانی بکن، ما باران و برف زیاد دیده ایم، اگر تو پیر شده ای و از باران و سیل می ترسی ما بیدی نیستیم که از این بادهای بلرزم و سوار کشتی تو بشویم. کشتی ات مال خودت، خدایت هم مال خودت، ما همین بتهایی که داریم بسمان است دیگر هم حاضر نیستیم این مسخره بازها را بشنویم.»

نوح گفت: «من به وظیفه خود عمل کردم و دیگر خود دانید. شما حالا مرا مسخره می کنید ولی روزی هم که ما شما را مسخره کنیم چندان دور نیست.»

طوفان نوح

ساختن کشتی به پایان رسیده بود. حضرت نوح از حیواناتی که در زمین بودند از هر کدام یک جفت به کشتی آورد و از خوراکیها هر چه لازم بود ذخیره کرد. هوا ابری شده بود و باران شروع می شد و زمان طوفان سر می رسید. نوح به پیروان خود دستور داد در اطراف پراکنده شوند و یک بار دیگر حجت را بر مردم تمام کنند. مردم را به توبه کردن از گناهان گذشته و ایمان به خدا دعوت کنند و یادآوری کنند که عذاب خدایی فرا می رسد و طوفان بزرگ همه چیز و همه کس را غرق می کند و دیگر هیچکس نجات نخواهد یافت مگر کسانی که در سفینه نوح باشند.

اصحاب نوح در شهر و کوی و برزن سخن نوح را به مردم رساندند و حجت را تمام کردند ولی بت پرستان گفتند: «ما از طوفان و باران و سیل و عذاب باکی نداریم، برای ما ننگ است که به نوح پناه ببریم ما از نوح و کشتی نوح و خدای نوح بیزاریم.» یاران نوح را زدند و از شهر بیرون کردند.

آن روز دشمنان نوح انجمنی کردند و گفتند: «نوح دیگر کار را به جایی رسانیده که ما را با عذاب و جنگ و کشتار بترساند. آماده باشید از فردا چاره ای بکنیم و خودش و یارانش را هلاک کنیم و کشتی او را هم آتش بزنیم.» اما مهلت پایان رسیده بود.

پسر نوح

حضرت نوح به خدا پرستان دستور داد «به نام خدا بر کشتی سوار شوید» از خانواده نوح هم زنش و یکی از پسرانش نیامدند، هجده روز باران باریده بود و آثار عذاب

نمایان بود ولی جز آن هشتاد نفر هیچکس به کشتی نوح پناه نیاورد.

در آخرین لحظه حضرت نوح پسر خود را صدا زد و گفت: «ای پسرک، به حرف من گوش کن و با خدا آشتی کن و همراه کافران نرو و دلم را نسوزان، در آب غرق می‌شوی و هیچ پناهی و راه فراری پیدا نمی‌کنی.»

پسر گفت: «نه، من نمی‌خواهم جوانها و دوستانم مرا مسخره کنند و بگویند از خدا ترسید و از باران ترسید و حرفهای نوح را باور کرد. من همراه آنها می‌روم بالای کوه، آب به آنجا نمی‌رسد.»

زمان طوفان فرا می‌رسید. پسر نوح رفت و محبت پدری دل نوح را سوزانید و به خدا مناجات کرد و گفت: «خدایا وعده تو حق است ولی پسر من را چه کنم که غرق می‌شود، آخر او پسر من است.»

ندا رسید که: «ای نوح او نااهل است و گمراه است، او دیگر از اهل تو نیست، درباره چیزی که نمی‌دانی درخواست نکن.»

نوح گفت: «خدایا از نادانی و گمراهی به تو پناه می‌برم، هر چه تو می‌دانی مصلحت و رحمت همان است.»

در لحظه‌ای که خداوند مقدر کرده بود طوفان شروع شد، از آسمان مانند آبشار آب فرو ریخت و از زمین آب جوشید و صحرا چون دریا شد و کشتی نوح بر آب روان شد و آب همه زمینهای پست و بلند را فراگرفت و موجها مانند کوه در هم غلطید و همه کافران در آب هلاک شدند.

و تا چندین روز کشتی نشینان به دعا و شکرگزاری مشغول بودند و از زمان خلقت آدم بعد از دو هزار سال موقعی رسیده بود که شیطان تا مدتی بیکار بماند.

پس از اینکه زمین از گناهکاران و گمراهان و بت پرستان پاک شد به فرمان خدا آسمان از باریدن باز ایستاد و زمین آبهای زیادی را فرو برد و کشتی نوح بر تپه کوهی که آن را «جودی» نامیده‌اند به گل نشست و قرار گرفت.

و خداوند فرمود: «حالا به سلامت از کشتی پیاده شوید و روی زمین بنای خداشناسی و عدالت را بگذارید.»

می‌گویند بعد از اینکه طوفان فرو نشست نوح برای اینکه بداند زمینهای دور دست در چه حال است به کلاغ دستور داد برود خبر بیاورد: کلاغ رفت و بر سر لاشه‌ای به گوشت خوردن نشست و مأموریت خود را فراموش کرد و وقتی دیر شد



دیگر از برگشتن خجالت کشید این است که همچنان ترسو و وحشی باقی ماند و دیگر با مردم انس نگرفت و حالا هم مردم به کلاغ طعنه می‌زنند که خبر می‌آورد، یعنی خبری نمی‌آورد و قارقارش بی‌فایده است. بعد حضرت نوح کبوتر را به کسب خبر فرستاد و کبوتر رفت و بر زمین نشست و با پای گلی یک برگ سبزی هم به دهان گرفت و از فرو نشستن آنها و سر سبزی زمین خبر آورد و نوح او را دعا کرد و کبوتر پرنده‌ای اهلی و پیغام‌آورو نامه رسان شد.

پس از اینکه زمین خشک شد نوح و یارانش به آبادی زمین پرداختند و زندگی بی‌آلایشی شروع کردند و چون با این پیشامد ایمان مردم به خدا محکم شده بود تا سالهای سال بازار شیطان هم کساد شده بود و مردم فریب او را نمی‌خوردند.

حیلۀ شیطان

بزودی شماره مردم در روی زمین زیاد شد و سرانجام پایان عمر نوح فرا رسید و کسانی که طوفان نوح را دیده بودند از دنیا رفتند و کم‌کم سروکله شیطان در میان مردم پیدا شد تا با دروغها و حیلۀ هایش دوباره مردم را گمراه کند.

شیطان به صورت پیرمردان صدساله می‌شد و می‌رفت پیش آدمهای نادان و می‌پرسید: «شما طوفان نوح یادتان است؟»

می‌گفتند: «نه، ما آن وقتها نبودیم، ما داستان آن را شنیده‌ایم.»

شیطان می‌گفت: «هان، همان بهتر که نبودید وگرنه خیلی ترسیده بودید. بله، من آن وقت جوان بودم و در کشتی نوح بودم و خیلی ترسیدم. نوح هم آدم بدی نبود، بله، پیش از طوفان همه چیز با حالا فرق داشت و طوفان همه چیز را عوض کرد.» می‌گفتند: «چطور؟»

می‌گفت: «آخر، طوفان خیلی وحشتناک بود، من و نوح کشتی ساز بودیم و یک کشتی شریکی ساختیم و بعد طوفان آمد و با نوح و رقمان سوار شدیم، کشتیهای دیگری هم بودند که غرق شدند ولی ما زنده ماندیم و طوفان خیلی ترس داشت. آه از این حیوانات بیچاره، اینها پیش از طوفان همه مثل آدم حرف می‌زدند ولی توی کشتی از ترس زبانشان بند آمد. آخر علت اینکه آنها در کشتی بودند همین بود که آنها هم مثل ما حرف می‌زدند ولی چون عقل نداشتند ترسیدند و لال شدند.»

می گفتند: «عجب!»

شیطان می گفت: «بله آقا، پس چی، آن وقت چند بار هم با نوح گفتگو کردیم برای اینکه او طرفدار خدای باران بود و من طرفدار خدای روشنایی بودم.»
می گفتند: «عجب حرفهایی می زنی، مگر خدا چندتاست!»

شیطان می گفت: «چهار تا، شش تا، هشت تا، خیلی زیاد. درست نمی دانم، هر چیزی یک خدایی دارد، خدای باران در آسمان است و نماینده اش دریاست، خدای روشنایی خورشید است و نماینده اش آتش است. و چیزهای دیگر. طوفان هم نتیجه جنگ بود، خدای باران غضب کرد و طوفان فرستاد و بعد خدای روشنایی لجش گرفت و زمین را خشک کرد.»

می گفتند: «بابا، تو چیزهای عجیب و غریبی می گویی.»
شیطان می گفت: «خوب دیگر، شما خبر ندارید. برای همین است که من خیلی عمر کرده ام. من روزها آفتاب را می پرستم، شبها آتش را سجده می کنم.»
می گفتند: «چرا این حرفها را می زنی اینها گناه است و کفر است، خدا خدای یگانه است.»

شیطان می گفت: «شما اینطور فرض کنید ولی در تابستان آب شما را خنک می کند، در زمستان آتش شما را گرم می کند. من نمی توانم چیزی را که می بینم بگویم دروغ است شما از کجا خبر دارید که خدای یگانه چیست؟»
و شیطان با این دروغها و حيله ها و فریبه ها مردم نادان و احمق را گول می زد و به گمراهی، به آفتاب پرستی، به آتش پرستی، و دوباره به بت پرستی، آشنا می کرد.

هود و صالح

هود و قوم عاد

زمان هود سیصد سال پیش از صالح بود. هود و صالح هر دو از پیغمبرانی بودند که دین حضرت نوح را ترویج می کردند و کتاب و آئین تازه ای نداشتند. هود به راهنمایی قوم عاد مأمور بود. قوم عاد چندین صدسال بعد از نوح در سرزمین «احقاف» زندگی می کردند.

قوم عاد بت پرست بودند. دین آدم و نوح را فراموش کرده بودند و تابع زور شده بودند. در شهر عادیان هر که زور داشت زور می گفت و هر که نداشت پناهی نداشت.

حضرت هود مردم را به خدا پرستی و عدالت دعوت کرد و هر چه می توانست در این راه کوشش کرد ولی قوم عاد به آداب و رسوم خود چسبیده بودند و جز چند نفر به هود ایمان نیاوردند.

هود حجت را برایشان تمام کرد و به دین داران وعده خوشبختی داد و بت پرستان را از عذاب آسمانی بیم داد. ولی شیطان به قوم عاد می گفت: «هود دیوانه است، بتها را می بیند و قبول ندارد و آن وقت خدایی را که هیچکس نمی بیند قبول دارد. به ما می گوید ایمان بیاورید تا خوشبخت شوید ولی فکر نمی کند که همه چیز در دست عادیان است: زمین عاد، چشمه عاد، باغ عاد، درخت عاد، میدان عاد، بتخانه عاد، کوه عاد، چاه عاد، عید عاد، مهمانی عاد... پس هود با چه چیز می خواهد ما را خوشبخت کند؟ آیا جنگ و شورش خوشبختی دارد؟ آیا تفرقه و اختلاف خوشبختی می آورد؟»

هود را مسخره کردند و به تحریک عادیان به اذیت و آزار هود برخاستند. سرانجام هود از صلاح آنها نا امید شد و بر آنان نفرین کرد و عذاب آسمانی به صورت باد سرد و طوفان خاك قوم عاد را از میان برد و هود با یاران کمی که داشت به شهر دیگری کوچ کردند، شهری که بعدها «حضر موت» نامیده شد. و در آنجا یک زندگی خوب و عادلانه را بنا گذاشتند.

صالح و قوم ثمود

در سرزمین قوم عاد تا دویست سال کسی زندگی نمی کرد. بعدها طایفه ای دیگر که پیشوایی به نام «ثمود» داشتند از گرمای صحراهای خشک به کوهستان آن سرزمین پناه بردند و قرار گرفتند و از چشمه کوهستانی آن استفاده کردند و آنجا را آباد کردند. قوم ثمود روز به روز زیاد می شدند ولی با سختی و بدبختی زندگی می کردند. یاران ثمود همه آبها و زمینها را تصرف کرده بودند و دیگران مانند برده و بنده سنگ می تراشیدند و خانه می ساختند و بت می تراشیدند و تا جان داشتند کار می کردند و دلشان به این خوش بود که در پای بتها از بدبختی و بینوایی خود بنالند و از ایشان حاجت طلب کنند.

ثمود هم خیلی بدجنس بود. بتخانه ها را زینت می کرد و خودش هم گاهی مانند دیگران به زیارت بتخانه می رفت و برای اینکه مردم را در نادانی نگاه دارد هر وقت می خواست کار خوبی هم بکند می گفت «بتها دستور داده اند.»

بتهای بزرگی ساخته بود و نام آنها را خدای آب، خدای باد، خدای خاك، خدای آتش و چیزهای دیگر گذاشته بود و چند نفر آدم زبان باز و حيله گر را هم اجیر کرده بود و بتخانه ها را به ایشان سپرده بود تا مطابق میل او از قول بتها حرف بسازند.

یک روز می گفتند: «خدای آتش دستور داده به شهر همسایه حمله کنیم و هر کس همراهی نکند به غضب خدای آتش گرفتار می شود.» و اگر کسی همراهی نمی کرد پنهانی خانه و زندگیش را آتش می زدند و می گفتند خدای آتش بر او غضب کرد.

اگر مدتی باران نمی آمد می گفتند: «خدای آب غضب کرده و قربانی می خواهد.» آن وقت مخالفان ثمود را نشان می کردند، آنها را می گرفتند و در پای بت قربانی می کردند و بعد که باران می آمد می گفتند: «حالا خدای آب بر سر لطف و مرحمت آمده است.»

با این حيله ها ثمودیان بر دیگران ظلم می کردند و خونها ریخته می شد و فشارها هر روز بیشتر می شد.

و هنگامی رسید که حضرت صالح به پیغمبری برگزیده شد و به راهنمایی قوم ثمود کمر بست. خانواده صالح در میان مردم به نیکی و خوبی معروف بود ولی وقتی

صالح مأموریت خود را آشکار کرد مردم از او فاصله گرفتند.
 مردم ساده از ثمود می ترسیدند، اطرافیان ثمود هم می گفتند: «حرفهای تازه
 صالح بوی فتنه و آشوب می دهد، او می خواهد آرامش شهر را به هم بزند و بردگان را
 به شورش وادارد تا خودش به نوایی برسد.»

شیطان هم گمراهان را بیشتر وسوسه می کرد و می گفت: «خیلی عجیب است.
 این مرد تا دیروز مثل یک چوپان در میان ما زندگی می کرد و حالا ناگهان حرفهای
 وحشتناک می زند، می گوید همه خدایان را کنار بگذاریم و خدای نادیده را پرستیم...
 می گوید همه مردم باید دور او جمع شوند و همه از او اطاعت کنند تا او زندگی بهتر
 برای مردم بسازد، اما با چه چیز؟ معلوم نیست... می گوید ما همه گمراهیم و او
 یکی راهنمای ماست... می گوید عقل او از همه بیشتر است و با خدای آسمانها رابطه
 دارد... چطور چنین چیزی ممکن است؟ مگر او چه کاری می تواند بکند که دیگران
 از آن عاجز باشند؟ آیا می تواند ماه را به زمین بیاورد؟ آیا می تواند زمین را به خورشید
 نزدیک کند؟ آیا می تواند مرده زنده کند؟»

گروه کمی به صالح ایمان پیدا کردند ولی گروه بیشتری با او دشمن شدند. اما
 صالح دست بردار نبود. اینجا و آنجا با مردم سخن می گفت و باطل بودن راه و روش
 ثمودیان را ثابت می کرد.

و ثمود احوال قوم عاد را شنیده بود و می ترسید. یک روز به اطرافیان گفت:
 «این صالح دارد مردم را فریب می دهد و می خواهد آسایش ما را از میان ببرد و من
 نمی دانم حرف حسابش چیست، باید چاره ای کرد.»

صالح را به مجلس گفتگو دعوت کردند و گفتند: «تا حالا کسی از خانواده تو
 بدی ندیده بود ولی تو حرفهایی می زنی که زندگی مردم را پریشان می کند. تو هیچ
 یک از خدایان را قبول نداری و داری آشوب درست می کنی. تو این حرفهای تازه را
 از کجا آورده ای و خدای نادیده چگونه تو را مأمور کرده؟ با حرف و ادعا که نمی شود
 چیزی را ثابت کرد. اگر راست می گویی باید کاری بکنی که هیچکس نتواند بکند.
 حرف حسابی دلیل می خواهد. تو می گویی همه مردم را خدای تو آفریده و او از همه
 توانا تر است، اگر اینطور است این خدا باید بتواند مثلاً شب را روز کند. ما هم
 نمی گوییم همه چیز را می دانیم. دنیایی است در آن زندگی می کنیم، اگر تو هم هیچ کار
 تازه ای نمی توانی بکنی و با مردم فرقی نداری باید دست از این ادعا برداری.»



صالح گفت: «هر چه من می‌گویم به‌خواست خدا می‌گویم و اگر خدا بخواهد هر کاری که شما تصور کنید و هر نشانی که بخواهید ظاهر می‌شود.»

شتر صالح

اطرافیان ثمود فکر کردند باید از صالح یک معجزه عجیب و غریب بخواهیم تا نتواند آن کار را بکند و رسوا شود. به‌صالح گفتند: «اگر معجزه‌ای داری ما می‌خواهیم از میان سنگ کوه یک شتر زنده بیرون بیاوری که جز آب هیچ چیز نخورد.»
صالح گفت: «خدا به همه چیز قادر است، اما اگر چنین معجزه‌ای لازم باشد شرطش این است که یک روز آب چشمه‌ای که از کوه می‌آید مال شتر باشد و یک روز مال شما.»

چون آب چشمه را ثمودیان در تصرف داشتند و به همه مردم نمی‌رسید، صالح می‌خواست پس از اینکه ثمودیان این شرط را قبول کردند سهم آب شتر را به مردم بینوا تقسیم کند.

قوم ثمود که فکر می‌کردند شتر زنده از سنگ در نمی‌آید گفتند: «این را هم قبول داریم.»

صالح گفت: «فراموش نکنید که دارید با من عهد و پیمان می‌بندید و اگر فردا آسیبی به شتر برسانید و عهد خود را بشکنید عذاب نازل می‌شود.»
گفتند: «قبول داریم، تو شتر را از سنگ درآور ما او را آزاد می‌گذاریم که هر کاری می‌خواهد بکند و اگر تخلف کردیم عذاب را هم قبول داریم.»

حضرت صالح دعا کرد و دعایش مستجاب شد و از شکاف کوه یک شتر عظیم بیرون آمد. بعد گفت: «حالا باید به عهد خود وفا کنید، یک روز آب چشمه مال شتر است و یک روز مال شماست. اگر هم کسی به شتر آزاری برساند باید در انتظار عذاب باشد.»

بعد از ظهور این معجزه گروهی از مردم به صالح ایمان آوردند ولی کسانی که منافع خود را از دست داده بودند خیلی ناراحت شدند. هم می‌ترسیدند به شتر آسیبی برسانند و هم دلشان با صالح یکی نشد.

ثمودیان دور هم جمع شدند و گفتند: «بیا! این هم معجزه، این هم شتر صالح! درست است که این شتر از سنگ درآمده ولی این شتر برای ما ضرر دارد. باغ ثمود دارد

خشک می‌شود، حوض ثمود بی‌آب می‌ماند، درخت ثمود پژمرده می‌شود و آن وقت صالح آب چشمه را یک روز در میان به بردگان و بندگان بی‌سروپا می‌بخشد تا تن خودشان را بشویند و بچه‌های سیاه و بدترکییشان با آب بازی کنند و هر روز هم صالح پیش مردم عزیزتر می‌شود و زود است که کسی در اطراف ثمود باقی نمی‌ماند. مدتی گذشت و هر روز ثمودیان نقشه می‌کشیدند که چگونه شتر صالح را از میان بردارند اما ترس هم داشتند و می‌گفتند اگر وعده عذاب راست باشد چطور؟ یک روز خدمتگزاران بتخانه‌ها را جمع کردند تا راه چاره‌ای پیدا کنند. شیطان هم حاضر شد و گفت: «من یک پیشنهاد دارم: باید هم صالح را گول زد هم مردم را، و همه چیز با حيله درست می‌شود.»

ثمودیان گفتند: «بارک الله! بگو ببینم چه باید کرد؟»

شیطان گفت: «علاجش آسان است. یکی را گول می‌زنیم و می‌فرستیم شتر را بکشد. یک نفر دیگر را هم پنهانی مأمور می‌کنیم قاتل شتر را بکشد. بعد خودمان به صالح پیغام می‌دهیم که ما از این پیشامد خیلی متأسفیم و قاتل شتر هم که آدم بدی بود به سزایش رسید. از طرف دیگر میان مردم هو می‌اندازیم که قاتل شتر دیوانه بوده ولی صالح عصبانی شده و قاتل شتر را کشته و صالح گفته هزار نفر را به جای شتر خواهد کشت و دارد آشوب درست می‌کند. به این طریق هم آب چشمه را نجات می‌دهیم، هم شتر را از میان برمی‌داریم، هم مردم را از صالح می‌ترسانیم و هم برای اذیت کردن او بهانه پیدا می‌کنیم.»

ثمودیان گفتند: «آفرین بر این هوش! این است و جز این نیست که اینهمه عقل از برکت خدمت بتخانه است!»

جوانی را پیدا کردند و با وعده مال و منال و زن و چیزهایی که آرزو داشت او را به کشتن شتر واداشتند. یک مرد دیگر را هم پیدا کردند و گفتند: «شخصی در صدد قتل شتر است و می‌خواهد فتنه درست کند، تو همیشه مواظب باش و اگر کسی به شتر قصد بدی کرد او را به سزایش برسان تا فتنه بخوابد و بیا جایزه بگیر.»

از طرف دیگر هو انداختند که خدای آب بر شتر صالح غضب کرده و بزودی شتر را از میان می‌برد.

همه این حيله‌ها را به کار بردند: جوان فریب خورده با تیر قلم شتر را شکست و رفت که کارش را تمام کند، مرد محافظ سر رسید و آن جوان را کشت، و ثمودیان

به صالح پیغام دادند که ما از این پیشامد خیلی متأسف شدیم و می‌خواستیم قاتل شتر را محاکمه کنیم ولی او هم به‌سزای عمل بدش رسیده.» دیگران هم به‌مردم گفتند که «مواظب خودتان باشید صالح گفته هزار نفر را به‌خون شتر خواهد کشت.» و آنقدر دروغ سرهم کردند که حقیقت را هیچکس نفهمید.

از همان روز آب چشمه را هم بر روی مردم بستند و گفتند: «تجربه نشان داد که شتر صالح زندگی مردم را به‌هم ریخته بود و خدایان بر او غضب کردند، حالا هم اگر کسی بخواهد خدای صالح را بپرستد مانعی ندارد ولی آب چشمه مال صاحبان چشمه است.»

بسیاری از کسانی که با صالح همراه شده بودند از او برگشتند و گفتند: «حالا که شتر رفت دیگر آب به‌ما نمی‌رسد، پس حق با ثمود است که چشمه را در اختیار دارد.»

پس از اینکه این جسارت از دشمنان دین ظاهر شد ابری سیاه آسمان را گرفت. ثمودیان به‌صالح گفتند: «دیدی که ما تقصیر نداریم اینک آسمان ابر است و باران هم خواهد آمد.»

صالح گفت: «خداوند همه چیز را می‌داند، خودتان بر خودتان ظلم کردید و عهد خود را شکستید و خداوند به‌عهد شکنان وعده عذاب داده است. این ابر هم ابری است که به‌جای باران بر شما عذاب فرو خواهد ریخت مگر اینکه توبه کنید و به‌خدای بزرگ ایمان بیاورید و در همه کارها به‌دستور من رفتار کنید. اولین نشان توبه هم خراب کردن بتخانه‌ها به‌دست خودتان است و سه روز بیشتر مهلت نیست وگرنه من از میان شما می‌روم و شما نابود خواهید شد.»

کافران با صالح درافتادند و گفتند: «این حرفها بیهوده است، اگر قرار باشد نصف آب چشمه مال شتر خدا باشد و حرفهای تو هم مردم را از بندگی ما بیزار کند ما نه تو را می‌خواهیم نه یاران تو را و زود است که خودت را مانند شترت نابود کنیم، همان‌طور که می‌گویی یارانت را بردار و از این شهر برو و بیخود ما را با عذاب نترسان، ما ابرسیاه زیاد دیده‌ایم و باد و طوفان هم همیشه بوده، این حرفها را به‌کسی بزن که خانه‌اش از سنگ نباشد.»

ابر آسمان پیوسته تیره‌تر می‌شد و شبی که صالح با پیروان خود از شهر ثمودیان کوچ کرده بود دشمنان نقشه می‌کشیدند که بر سر صالح و یارانش بریزند و آنها را

از میان ببرند. اما عذاب آسمانی ایشان را مهلت نداد و درحالی که صالح و یارانش از آنجا دور می شدند مهلت سه روزه به پایان رسید و در کوهی که محل زندگی قوم ثمود بود صاعقه و آتشفشان پیدا شد و در یک لحظه کافران را هلاک کرد و در خانه سنگی ایشان از آتش و سنگ داغ و خاکستر پر شد و دیگر هرگز سرزمین قوم ثمود آباد نشد.

ثمودیان از میان رفتند اما بت پرستی اختراع شیطان در جاهای دیگر هم رواج گرفته بود. مردم تعلیمات خدایی نوح را پشت گوش انداخته بودند و تابع زور و زر شده بودند و زمانی رسید که برای راهنمایی مردم به عدالت کتاب و آیین بزرگتری لازم بود. و حضرت ابراهیم ظهور کرد.

حضرت ابراهیم

ابراهیم و آزر

حضرت ابراهیم در کودکی یتیم شد ولی خانواده او خانواده مشهوری بود. ابراهیم پس از مرگ پدر زیر دست عموی خود بزرگ شد و او را پدر می‌نامید.

در روزگار ابراهیم در کشور بابل بت پرستی رواج داشت و عموی ابراهیم که نامش آزر بود کارش بت سازی بود و از اشخاص سرشناس به شمار می‌رفت و کاهن بزرگ رئیس بتخانه شهر با او دوست بود اما ابراهیم فرزند پاك و بی‌آلایش خانواده خود بود که هرگز بت را ستایش نکرد.

ابراهیم از کودکی بسیار باهوش بود و همیشه عقل خود را در کارها دخالت می‌داد. به آسمان و زمین و ماه و ستارگان و خورشید نگاه می‌کرد و دستگاه آفرینش را با عظمت می‌یافت و هرگز نمی‌توانست قبول کند که بت‌های سنگی و چوبی که هیچ فایده‌ای ندارند قابل احترام باشند و در دلش به عقیده مردم می‌خندید و از نادانی آنها تعجب می‌کرد.

در زمان ابراهیم علاوه بر بت پرستی یک بدبختی دیگر هم پیدا شده بود و آن نمرود بود. نمرود پادشاه بابل بود و خیلی با قدرت و زورمند بود. در تمام کشور بابل همه از او حساب می‌بردند و از او می‌ترسیدند و نمرود کم‌کم به ریاست خود مغرور شده بود و چون هیچکس را بزرگتر و نیرومندتر از خود سراغ نداشت به فکر ادعای خدایی افتاد. پیش از آن کسی ادعای خدایی نکرده بود و فقط بت پرستی رواج داشت و مردم بت‌ها را نمایندگان و نشانه‌های خدایان می‌دانستند ولی نمرود پا را از این مرحله بالاتر گذاشت و گفت: «بسیار خوب در آسمان ابر و باد و ماه و خورشید چیزهایی هستند و بت‌ها هم نشان و علامت خدایان هستند ولی در روی زمین هم کسی هست که زندگی مردم را اداره می‌کند و او خدای زمین است و این منم.» وقتی هم که پول و زور در یک جا جمع شد گروهی پیدا می‌شوند که برای نزدیک شدن به پول و زور از هر چیزی تعریف کنند. گروهی از مردم بزرگی و بزرگواری نمرود را پذیرفته بودند و زیر پرچم او سینه می‌زدند که بله، فرمان فرمان نمرود است و حکم حکم اوست، نمرود است که بر کارهای مردم نظارت می‌کند.

نمرود است که بتخانه‌ها را آباد می‌کند، نمرود است که نمی‌گذارد مردم یکدیگر را بخورند، او آنها را تقسیم می‌کند، او دارایی مردم را حفظ می‌کند و اگر نمرود نبود دنیا پر از آشوب و هرج و مرج می‌شد، پس نمرود خداست.

آزر، عمو و پدر خوانده ابراهیم هم به کار خودش مشغول بود. و از راه بت‌سازی نان می‌خورد و در نزد بت‌پرستان محترم بود. خوب، ابراهیم هم پسر او به‌شمار می‌رفت. اما ابراهیم گاهی حرفهایی می‌زد که به مردم برمی‌خورد و از او تعجب می‌کردند. ابراهیم به بت‌هایی اعتنایی می‌کرد و مثلاً اگر یک روز آزر یک بت به او می‌داد که به خانه یکی از بزرگان ببرد یا به بتخانه بزرگ برساند عوض اینکه ابراهیم آن بت را با احترام ببرد طنابی به پای بت می‌بست و به خاک می‌کشید. و مردم این کار را یک گناه و بی‌احترامی حساب می‌کردند.

آن وقت می‌رفتند و به آزر پدر ابراهیم شکایت می‌کردند و می‌گفتند: «این بچه خیلی خیرسر است، این ابراهیم آخرش یک کاری به دست ما می‌دهد. جلو این بچه را بگیر و او را نصیحت کن. اگر بت‌ها غضب کنند روزگاران سیاه می‌شود.»

وقتی آزر ابراهیم را نصیحت می‌کرد، ابراهیم حرفهایی می‌زد که آزر از جواب درمانده می‌شد. ابراهیم می‌گفت: «من می‌خواهم این مردم بفهمند که بت‌ها بدی و خوبی را تشخیص نمی‌دهند و هیچ فایده‌ای ندارند و ضررشان هم این است که عقیده بت‌پرستی مردم را در نادانی و حماقت نگاه داشته است و دیگر به یاد خدا نیستند ولی تو می‌خواهی از بت‌سازی نان بخوری، ای کاش کار دیگری داشتی که درگمراهی مردم شریک نبودی.»

آزر نمی‌دانست چه کند. می‌گفت: «بسیار خوب. ای ابراهیم، تو عقیده خودت را برای خودت نگاه‌دار، اما اگر نمرود بفهمد، اگر این حرف‌ها به گوش نمرود برسد، خیلی بد می‌شود.»

ابراهیم می‌گفت: «نمرود هم آدمی است مثل همه آدم‌ها. یک روز می‌میرد و تمام می‌شود، اگر مردم نادان نبودند او هم نمی‌توانست ادعای خدایی کند، باید مردم را هوشیار کرد.»

آزر می‌گفت: «حالا که مردم نادانند و نمرود هم زور دارد ما باید زندگی خودمان را بکنیم و گرنه من هم می‌دانم که خورشید و ماه از همه اینها بالاتر است.» ابراهیم می‌گفت: «خورشید به آسمان و زمین نور می‌پاشد ولی آن هم ناقص

است و شب نمی تابد، ماه و ستارگان و ایر و باد از این بتها بهترند اما آنها هم آفریده خدا هستند. ما باید خدایی را بپرستیم که خورشید و ماه و ستاره و ایر و باد و آسمان و زمین را خلق کرده و زندگی و مرگ همه چیز در دست اوست.»

آزر می گفت: «ابراهیم! ابراهیم! این حرفها خیلی خطرناک است، دلم می خواست خیلی آرامتر از این باشی، به من پیرمرد رحم کن و کاری نکن که ما را اذیت کنند.»

ابراهیم با این فکرهای پاك و روشن کم کم بزرگ می شد و پیوسته در اسرار آفرینش جهان و رازهای آسمان و زمین فکر می کرد و هیچ شک نداشت که خدا بزرگتر از همه این حرفهاست. خدا باید از همه چیز توانا تر باشد و بر هر چیزی قدرت داشته باشد.

یک روز ابراهیم به خدا مناجات کرد و از خدا خواست که زنده کردن موجودات را به او نشان دهد. خدا گفت: «مگر ایمان نداری؟» گفت: «چرا ولی می خواهم دلم آرام شود و مطمئن گردد.» خدا دعایش را مستجاب کرد و گفت: «بگیر چهار مرغ زنده را و آنها را پاره پاره کن و هر پاره ای از آنها را بر سر تپه ای بگذار و ببین، تو باید پیشوای خلق به خدا پرستی باشی.»

ابراهیم چنین کرد و به خواست خدا مرغها زنده شدند و به سوی او پرواز کردند. ابراهیم گفت: «بزرگ است خدای یکتای بی همتا.» از این هنگام ابراهیم به فرمان قلب خود که از نور وحی خدایی روشن شده بود کمر به راهنمایی مردم بست و دعوت خود را به خدا پرستی اظهار کرد.

چون از پدرخوانده خود آزر محبت دیده بود اول بار خواست آزر را به راه راست هدایت کند. پس به ادب با او سخن گفت و مأموریت خود را بشارت داد و از او خواست که از بت سازی توبه کند و در راه خدا شناسی مردم با او همراهی کند.

ولی آزر با خشونت به او جواب داد و گفت: «تو هر روز در حرفهای خود جری تر می شوی و حالا برای من ادعای پیغمبری می کنی! اگر دست از این حرفها برنداری تو را بدنام می کنم و مردم تو را سنگسار خواهند کرد.»

ابراهیم گفت: «امیدوارم خدا ترا ببخشد ولی من نمی توانم با این وضع بسازم و باید به وظیفه ای که دارم عمل کنم.» آزر گفت: «من هم نمی توانم حرفهای تو را قبول کنم هر چه می خواهی بکن ولی باید از خانه و خانواده من دور شوی.»

ابراهیم بت شکن

ابراهیم که نمی خواست خانواده آزر را به دردرسر بیندازد از خانواده خود کناره گرفت. از آن محل خارج شد و آزاد و مستقل به کار پرداخت. و هروقت که موقع را مناسب می دانست به مردم می گفت بت پرستی از گمراهی است و از فریب شیطان است.

مردم می گفتند: «عجب، تو چطور جرأت می کنی این حرف را بزنی؟ آیا راست می گویی و به بت ایمان نداری یا شوخی می کنی؟»

ابراهیم می گفت: «نه، من جدی حرف می زنم. این بتها هیچ نسبتی با خدا ندارند و خدای بزرگ از اینها بیزار است. این خدایان شما هیچ قدرت و اختیاری ندارند و هیچ چیز نمی فهمند. خدایی که من می پرستم خدایی است که آسمان و زمین را آفریده و من و شما را خلق کرده ولی شما این بتها را با دست خودتان می سازید.»

کم کم نام ابراهیم و عقیده او در میان مردم معروف شده بود. یک روز چند نفر با ابراهیم صحبت کردند و گفتند: «ای ابراهیم از قول تو حرفهای عجیبی نقل می کنند که به بتها بی احترامی می کنی ولی اگر بتها بر تو غضب کنند نابود می شوی.»

ابراهیم گفت: «چیزی که نمی تواند به کسی خیری برساند ضرری هم نمی تواند برساند.» آن وقت ابراهیم یک بت سنگی را بر زمین زد و شکست و گفت: «می بینید که چیزی جز یک پاره سنگ نبود، شما هم خیلی نادانید که اینها را پرستش می کنید.» گفتند: «آخر همه پدران ما و بزرگان ما این بتها را می پرستند.»

ابراهیم گفت: «یکی با همه فرقی ندارد، همه گمراه بوده اند و همه اشتباه کرده اند و همه فریب شیطان را خورده اند و من آمده ام که مردم را از این نادانی و گمراهی نجات بدهم، باید روزی برسد که همه بتها شکسته شوند و همه مردم خدای یگانه را پرستند.»

گفتند: «خوب اگر این خبر به گوش نمرود برسد و اگر کاهن بزرگ بفهمد!» ابراهیم گفت: «من از هیچکس باکی ندارم، خدای بزرگ نگهدار من است و نمرود و کاهن بزرگش و همه بتهای کوچک و بزرگشان هم چیزی نیستند.»

بعضی از جوانان به حرفهای ابراهیم ایمان پیدا کردند ولی بعضی دیگر می گفتند: «ابراهیم حرفهای بزرگی می زند که ما نمی فهمیم، ما می دانیم که صدها سال است دین ما و آیین ما همین است. چطور ممکن است ابراهیم چیزی را بفهمد که هیچ یک از پدران ما نفهمیده اند.»

این بود تا یک روز که عید بزرگ بود. رسم و عادت این شده بود که در روز عید بزرگ تمام شهر به صحرا می‌رفتند و مراسم جشن سال را برگزار می‌کردند و جز کسانی که بیمار بودند هیچکس نایستی در شهر بماند.

آن روز ابراهیم تصمیم بزرگی گرفته بود و وقتی اهل محل داشتند به صحرا می‌رفتند می‌خواستند ابراهیم را هم ببرند ولی ابراهیم عذر آورد و گفت: «حالم خوش نیست باید در شهر بمانم تا حالم به جا بیاید.»

ابراهیم در خانه ماند و همه مردم رفتند. همینکه شهر از مردم خالی شد ابراهیم تبری به دوش گرفت و روانه بتخانه شد. در بتخانه هیچکس نبود و بتها بر تختها و پایه‌های مخصوص خود ایستاده بودند. آن روز مردم از روی عقیده‌یی که داشتند چیزهای خوراکی بسیاری در ظرفهای زیبا جلو بتها گذاشته بودند. آنها عقیده داشتند که این خوراکیها بوسیله بتها نظر کرده می‌شود و این غذاها برکت یافته را هر کس بخورد آن سال بیمار نمی‌شود. نصف این خوراکیها را به کاهنهای بتخانه می‌دادند و نصف دیگرش را به خانه می‌بردند. و این حرفها را کاهنها به مردم یاد می‌دادند که خودشان استفاده کنند و مردم هم از ترس بیماری باور می‌کردند.

ابراهیم وارد بتخانه شد و بتها را و خوراکیها را نگاه کرد و با ریشخند و تحقیر به بتها گفت: «بفرمائید بخورید، پس چرا غذا نمی‌خورید؟ چرا حرف نمی‌زنید؟» آن وقت تبر را به دست گرفت، نام خدا را بر زبان جاری کرد، و تمام بتها را قطعه قطعه کرد و بر روی زمین بتخانه ریخت. بعد تبر را روی دوش بت بزرگ گذاشت و آمد بیرون و رفت در خانه خود راحت خوابید.

ابراهیم و نمرود

روز به پایان رسید و مردم از صحرا برگشتند و به زیارت بتخانه شتافتند اما همینکه وارد بتخانه شدند دیدند تمام بتها شکسته و خرد و خمیر شده و جز بت بزرگ که تبر به دوش دارد دیگر بتی باقی نمانده. شیون و غوغا کردند و کاهن بزرگ گزارش را به عرض نمرود رسانید.

نمرود گفت: «تحقیق کنید ببینید کار کارکیست تا او را در مملکت رسوا کنیم و غذایی سخت بدهیم که مایه عبرت باشد و دیگر کسی جرأت نکند به بتها بی‌احترامی کند.» و هیچکس نمی‌دانست چه شده و چگونه بتها شکسته شده‌اند.



چند نفر که از مدت‌ها پیش بت شکستن ابراهیم را دیده بودند خبر دادند که شخصی به نام ابراهیم در میان ما هست که به بت عقیده ندارد و این کار باید کار او باشد و دیگر هیچکس چنین جرأتی ندارد.

نمرود دستور داد ابراهیم را دستگیر کنند و دادگاهی بسازند و در حضور مردم او را محاکمه کنند و ابراهیم و هواخواهانش را رسوا کنند.

روز دیگر دادگاه تشکیل شد و مردم برای تماشاگرد آمدند و ابراهیم که در آرزوی چنین روزی بود به پا خاست.

قاضی بزرگ گفت: «ای ابراهیم، روز عید تمام بت‌های بتخانه شکسته شده و جز تو هیچکس در شهر نبوده، از این کار چه خبری داری؟»

ابراهیم گفت: «چرا از من می‌پرسید و از خود بت‌ها نمی‌پرسید؟»

قاضی گفت: «بت‌ها شکسته شده‌اند و از آنها نمی‌توان پرسید.»

ابراهیم گفت: «می‌گویند تبر را بت بزرگ بر دوش داشته، ممکن است خود بت بزرگ بر بت‌ها غضب کرده باشد. از او بپرسید تا حقیقت را بگوید.»

قاضی گفت: «ای ابراهیم، بت از سخن گفتن عاجز است و کوچک و بزرگش فرقی ندارد. از سنگ و چوب که نمی‌شود بازپرسی کرد.»

ابراهیم گفت: «شما می‌گویید بت از سخن گفتن عاجز است و سنگ است و چوب است و خودش را هم نمی‌تواند نگاهداری کند، پس چگونه شما این بت‌های عاجز و بدبخت را پرستش می‌کنید.»

قاضی گفت: «ای ابراهیم، ما اینجا برای گفت و شنید جمع نشده‌ایم. ما تو را متهم می‌دانیم، مردم هم نام ترا ابراهیم بت‌شکن گذاشته‌اند و می‌گویند دشمنی تو با خدایان سابقه دارد، یا باید ثابت کنی که این کار کار تو نیست یا باید برای مجازات آماده باشی.»

ابراهیم گفت: «بگذارید توضیح بدهم، می‌گویید مرا متهم می‌دانید؛ من خود را گناهکار نمی‌دانم. می‌گویید مردم مرا بت‌شکن می‌نامند؛ من در بند نام نیستم. می‌گویید دشمنی من با خدایان سابقه دارد؛ من با سنگ و چوب دشمنی ندارم من با نادانی و گمراهی دشمنم؛ می‌گویید ثابت کنم که این کار کار من نیست پیش از اینکه این را ثابت کنم باید بگویم که من به امر خدا سخن می‌گویم و به حکم خدا کار می‌کنم، خدایی که من می‌شناسم خدایی است یگانه و توانا که می‌تواند در

یک لحظه آسمان و زمین را در هم بیچد و می تواند آسمانها و زمینهای دیگر بیافریند، خدای ابراهیم کسی است که همه انسانها را آفریده و ما را به راستگویی و عدالت امر کرده است، من خدای آسمانها و زمینها را می پرستم و همه مردم را به پرستش او دعوت می کنم و این خدایان شما جز همان سنگ و چوب چیزی نیستند. به نظر من هر کس این بتها را شکسته خوب کاری کرده و شما هم باید دست از این سنگها و چوبها بردارید و به خدای ابراهیم ایمان بیاورید اوست که تواناست و داناست. اما مجازات، گفتید که مرا مجازات می کنید من از مجازات شما ترسی ندارم، خدای من بت نیست که نتواند خودش را از ضربت حفظ کند خدای من خدایی است که می تواند مرا از شر شما حفظ کند...»

قاضی گفت: «مطلب معلوم شد. ابراهیم به بت عقیده ندارد و بازداشت می شود تا تکلیف او معلوم شود. محاکمه پایان یافت، حکم دادگاه تا چند لحظه بعد صادر می شود.»

ابراهیم و آتش

سخنان ابراهیم مردم را به فکر انداخته بود و هر کسی با دوستان خود در این باره صحبت می کرد و بعضی می گفتند حق با ابراهیم است.

وقتی نمرود این حالت را دید به قاضیان دستور داد حکم اعدام ابراهیم را صادر کنند و گفت: «ما بد کردیم او را جلو مردم محاکمه کردیم. ما می خواستیم گناه او را ثابت کنیم که مردم بدانند کار کار کیست ولی حالا وضع بدتر شد. ابراهیم از هیچ چیز نمی ترسد و می خواهد مردم را بر ما بشوراند. باید او را در آتش بسوزانیم تا مردم نتیجه پیغمبری و خداشناسی را ببینند.»

حکم دادگاه صادر شد و گفته شد که ابراهیم در آتش سوزانیده می شود و هر کس به بت ایمان دارد و می خواهد به بتخانه خدمت کند باید در جمع آوری هیزم کمک کند.

مردم بعضی برای خدمت به بتها و ثواب آن و بعضی برای خوش خدمتی به نمرود شروع کردند به هیزم آوردن: بزودی تپه بزرگی از چوب و هیزم در صحرایی برابر کاخ نمرود تل انبار شد و روز و ساعت اجرای حکم را معین کردند. نمرود دستور داد منجنیق بلندی ساختند و ساعت انتقام فرا رسید و همه مردم

شهر برای تماشا جمع شدند. ابراهیم را حاضر کردند و او را بر بالای منجنیق بستند و آتش را روشن کردند و حرارت آتش از دور مردم را داغ می کرد. نماینده کاهن بزرگ حکم دادگاه را خواند و گفت: «ابراهیم به خدایان ما بی احترامی کرده و بتها را شکسته، ابراهیم درصدد برآمدن مردم را بی دین کند و ادعا کرده که خدای او از نمرود هم تواناترست و ما امروز این شخص را برای عبرت خلایق در آتش می سوزانیم. ما او را در دادگاه علنی محاکمه کردیم تا مردم بدانند که او گناهکار است و نمرود با کسی دشمنی خصوصی ندارد حالا هم اگر محکوم وصیتی دارد می تواند بگوید.»

ابراهیم گفت: «وصیت من آن است که مردم دست از بت پرستی بردارند و به خدای دانا و توانا ایمان بیاورند، خدایی که می تواند همین آتش را گلستان کند.» جمعیت در غلغله و هلهله بود و کاهن که سعی می کرد آنها را آرام کند گفت: «ملاحظه فرمودید، هنوز هم پشیمان نیست، اینک این آتش است و این مجازات کسی است که به بت ایمان ندارد و خیال می کند آتش گلستان است.» آن وقت به مأموران منجنیق دستور داد منجنیق را سرنگون کنند.

همین که منجنیق حرکت کرد ابراهیم با روح آرام و مطمئن گفت: «ای خدای بزرگ به تو پناه می برم و از تو یاری می خواهم.» منجنیق را در آتش خوابانیدند و ابراهیم را در میان دود و شعله های آتش رها کردند. در این لحظه از جانب خداوند به آتش فرمان رسید که: «ای آتش بر ابراهیم سرد و سلامت باش.»

همینکه ابراهیم در آتش فرود آمد فریاد جمعیت بلند شد و اغلب تصور می کردند از ابراهیم جز خاکستری در میان خاکستریها و هیزمها باقی نمی ماند و از دور آتش پراکنده شدند. ولی آتش بندهایی را که ابراهیم به آن بسته شده بود سوزانید و ابراهیم را آزاد کرد و حرارت آتش بر بدن ابراهیم اثر نکرد و آتش براو گلستان شد و همینکه شعله های آتش فرو نشست ابراهیم صحیح و سالم از میان آتش برآمد و باز مردم را به پرستش خدا دعوت کرد.

اما نمرود به مردم اعلان کرده بود که ابراهیم تمام شد و بعد از این هر کس نام ابراهیم را به زبان بیاورد سزایش آتش است. این بود که مردم از ترسشان به ابراهیم نزدیک نمی شدند و عده ای هم که ایمان آورده بودند ایمان خود را پنهان می داشتند. بزودی نمرود دستور داد ابراهیم را از شهر اخراج کنند. و چون بعد از

ظهور معجزه حجت خدا بر مردم کامل شده بود و باز هم مردم به طمع استفاده از دستگاه نمرود و از ضعف نفس در قبول دعوت ابراهیم و مبارزه با بت پرستان یکدل نشدند روزگار عذاب و بدبختی به سراغشان آمد.

نمرود که ادعای خدایی داشت و خود را از همه مردم نیرومندتر می دانست به وسیله پشه ضعیفی که از راه گوشش وارد مغزش شده بود بیمار شد و از پا درآمد و قحطی و خشکسالی کار مردم را ساخت و رحمت و برکت از کشور بابل دور شد.

اما حضرت ابراهیم با همسر خود ساره که زنی زیبا بود و فرزندی نداشت به کشور مصر مهاجرت کرد. مصریها از دشمنان خود بیمناک بودند و وقتی ابراهیم به مصر نزدیک شد جاسوسان مصری او و ساره را گرفتند و به نزد پادشاه مصر بردند و گفتند: «گویا این شخص جاسوس دشمن است.»

پادشاه مصر از سرگذشت آنها جويا شد و با اینکه ابراهیم را با عقیده خود مخالف دید چون او را دانشمند و پاکدل یافت به سبب اینکه مهمان کشورش بود خدمتکاری به نام هاجر و هدیه های دیگر به او بخشید و گفت: «ما مهمان را اذیت نمی کنیم اما مردم ما هم سخت در عقاید خود تعصب دارند و ماندن شما با عقیده تازه ای که دارید باعث فتنه و خونریزی می شود و بهتر است از این کشور بروید.»

ابراهیم که قوم فرعون مصر را نیز چون قوم بابل نادان و ناقابل یافت از آنجا برگشت و به فلسطین آمد و در میان قبایل صحرا نشین منزل کرد تا دین خدایی را اندک اندک توسعه دهد و نیرو بخشد.

ابراهیم و اسماعیل

در آنجا ابراهیم در آرزوی فرزند هاجر را نیز به همسری گرفت و از هاجر فرزندی آورد که وی را اسماعیل نامیدند. اما ساره که فرزند نداشت از این بابت بسیار غمگین شد و به ابراهیم گفت: «من نمی توانم زندگی با هاجر را تحمل کنم و چون فرزند ندارم دلم می سوزد و در میان ما کینه پیدا می شود.»

ابراهیم نمی خواست ساره را دل شکسته ببیند. از خداوند دستور خواست و تصمیم گرفت آنها را از هم دور سازد. پس یک شب هاجر و اسماعیل را برداشت و سواره راه بیابان را پیش گرفت تا به سرزمین مکه رسید. در آنجا که قبایل صحرائنشین زندگی می کردند در محلی که می دانست زمین برکت و رحمت است هاجر و اسماعیل

را بر زمین گذاشت. به هاجر گفت: خواست خدا چنین است که شما اینجا منزل کنید و به نزد ساره برگشت.

فردا روز هوا گرم بود و هاجر خود را با فرزندش در صحرای بی آب و علفی دید و با دیدن سراب صحرا برای پیدا کردن آب هفت بار به گردش پرداخت و پس از اینکه از پیدا کردن آب نا امید شد و نزد اسماعیل برگشت زمین زیر پاشنه پای اسماعیل را نمناک دید و جستجو کرد و چشمه آبی ظاهر شد و هاجر خدا را به رحمت و برکتش شکر کرد. بعد مسافران به آنجا رسیدند و از دیدن چشمه آب که هرگز در آنجا نبود خوشحال شدند و هاجر و اسماعیل را که باعث آبادانی آن منزل شده بودند گرامی داشتند و این چشمه همان آب زمزم است که هنوز در مکه نزدیک خانه کعبه وجود دارد.

ابراهیم گاهگاه به دیدار هاجر و اسماعیل می رفت و هنگامی که اسماعیل سیزده ساله شد ابراهیم از همسر خود ساره نیز دارای فرزندی شد که او را اسحاق نامیدند.

یک روز ابراهیم در خواب دید که مشغول هدیه دادن در راه خداست و ندایی شنید که گفت: «هدیه های تو قبول است اما هنر آن است که هر چه در نظر کسی عزیزتر است آن را در راه خدا فدا کند.» ابراهیم گفت: «در چشم من فرزندم اسماعیل از همه عزیزتر است» و شنید که گوینده گفت: «پس اسماعیل را در راه خدا قربانی کن.»

ابراهیم می دانست که خواب پیغمبران خواب راستین است و تلقین شیطان نیست و در آن حکمتی هست. تصمیم گرفت اسماعیل را در راه خدا قربانی کند. موضوع را به اسماعیل گفت او هم گفت: «خواست خدا هر چه باشد سعادت است.»

ابراهیم در حالی که دلش از محبت فرزند می تپید و در اجرای فرمان خدایی تردید نداشت اسماعیل را به قربانگاه مکه آورد و آماده ذبح اسماعیل شد و گفت: «خدایا، اینک ابراهیم بنده تو و اسماعیل بنده تو و حکم حکم تو است.» و اشک بی اختیار بر صورت ابراهیم جاری بود.

در این هنگام ندای الهی رسید که «ای ابراهیم قربانی تو قبول است. حقا که تو خلیل خدا و دوست خدا هستی. دست از اسماعیل بدار و اینک گوسفندی را قربان کن.» پدر و پسر خدا را سپاس گفتند و گوسفندی قربانی کردند و این خبر مردم را

به فداکاری در راه خدا و اطاعت از خدا بیشتر تشویق کرد.

ابراهیم و بنای کعبه

سالها گذشت و اسماعیل و اسحاق بزرگ شدند و در اطراف مکه گروهی گردآمده بودند که خدای ابراهیم را می پرستیدند. آنگاه ابراهیم از طرف خدا مأمور شد که خانه کعبه را بسازد تا در روی زمین خانه ای مبارك باشد و همه خدایپرستان برای زیارت در روز معین از همه جا رو به آن بیاورند و از حال یکدیگر آگاه باشند.

ابراهیم به کمک فرزنداناش خانه کعبه را بنا کرد و آن را خانه خدا نامیدند. اکنون چندین هزار سال از زمان ابراهیم گذشته و در تمام این مدت خانه کعبه زیارتگاه خدایپرستان است و مسلمانان هم هر سال مراسم حج را در این مقام به جا می آورند.

هنگامی که ابراهیم وفات یافت اسماعیل به پیغمبری رسید و بعد اسحاق و یعقوب و دیگر پیغمبران بنی اسرائیل مردم را به دین ابراهیم راهنمایی می کردند و مردم دیندار به دستورهای «صحف ابراهیم» کتاب ابراهیم خلیل عمل می کردند تا زمانی که کتاب تورات بر موسی نازل شد.

چند کلمه هم از شیطان بگوئیم. در تمام این مدت شیطان هم به کار خودش مشغول بود و در هر پیش آمدی بهانه ای برای گمراه کردن مردم پیدا می کرد. بعد از اینکه آتش بر ابراهیم گلستان شد و خبر به همه جا رسید شیطان می آمد مردم بیخبر و بیسواد و نادان را گیر می آورد و می گفت «راستی که ابراهیم مرد بزرگی بود...» شیطان مانند همه فریبکاران این یک کلمه حرف حق را می زد برای اینکه صدتا حرف باطل به آن بچسباند. آن وقت می گفت: «بله، ابراهیم مرد بزرگی بود و آتش هم خیلی مقدس است و از همه خدایان مهمتر است. آتش حق و باطل را تشخیص می دهد این بود که ابراهیم را نسوزانید.»

بعضی از مردم که قصه خلقت آدم را شنیده بودند جواب می دادند «حرفی که تو می زنی حرف شیطان است، او هم به خلقت خودش از آتش مغرور شد و گفت آتش از خاک بهتر است و گمراه شد.»

شیطان می گفت: «ای بر شیطان لعنت! شیطان خودش بد بود آتش که تقصیری نداشت، توی آدمها هم که از خاکند بد و خوب هست، اما آتش روشنایی است و

نور است و نور از خداست، آتش بود که قربانی هاییل را قبول کرد، آتش بود که بر ابراهیم گلستان شد، در آخرت هم گناهکاران را با آتش عذاب می کنند چونکه آتش آدم خوب را نمی سوزاند، اینها که دروغ نیست.»

آدمهای نادان گول می خوردند و می گفتند: «راستی هم، یک چیزی هست.»
شیطان می گفت: «البته که هست: اصلاً هر چه هست همین است، آتش خدای خدایان است، خود خودش است، من هم آتش را می پرستم ولی چون مردم عقل ندارند عقیده خود را پنهان می کنم، من می دانم که هر کس بر آتش سجده کند آتش او را نمی سوزاند همانطور که ابراهیم را نسوزانید.»

با این حيله شیطان آتش پرستی را به مردم نادان یاد داد و این هم یکی دیگر از بدبختیها شد. آه از نادانی و آه از بیخبری! همیشه نادانها از شیطانها گول می خورند و دنیا را به بلا می کشند.

حضرت ایوب

روزگار نعمت

حضرت ایوب با مقام پیغمبری دین ابراهیم را ترویج می کرد. کار ایوب کشاورزی و دام پروری بود و خداوند به او برکت و نعمت بسیار داده بود: مزرعه ها سرسبز، گاو و گوسفند فراوان، کشتی، باغ و خانه، و فرزندان خوب و هر چه را مردم آرزو دارند. ایوب از ثروتمندان زمان خود به شمار می رفت و همیشه خدا را شکر می کرد و مردم را به خدا پرستی و به شکرگزاری دعوت می کرد.

شیطان مردم را وسوسه کرد که این ایوب چون مال بسیار دارد و در زندگی از هر جهت راحت است نفسش از جای گرم در می آید و دم از خدا می زند و ادعاهای بزرگ می کند و می خواهد همه کس شکر کند و عبادت کند. هر کس دیگر هم به جای ایوب باشد می تواند این حرفها را بزند و گرنه با بدبختی و گرسنگی چگونه کسی شکر کند و چگونه به عبادت برسد.

روزهای شدت

و خدا خواست که ایوب را و مردم زمان او را از امتحانی بگذرانند. یک روز ایوب در خانه نشسته بود. یکی از غلامان آمد و گفت: «خبر خوبی نیست، ولی کشتی غرق شد.» پرسید: «کشتی بان چه شد؟» گفت: «نجات یافت.» ایوب گفت: «خدا را شکر که کشتی بان نجات یافت، خدا هر وقت بخواهد می دهد و هر وقت بخواهد می گیرد. کشتی اسباب سفر دریا است وقتی خدا نمی خواهد بر آب برویم بر زمین می رویم و خدا را ستایش می کنیم.»

دیگری رسید و گفت: «صاعقه ای آمد و مزرعه را سوزاند.» ایوب گفت: «الحمد لله. خدا سبز می کند و خدا خشک می کند، آب و آتش هر یک خاصیتی دارند، صاعقه کارش سوزاندن است. اگر در بیابان خشک بیاید اثری ندارد ولی وقتی در مزرعه سبز بیاید خشک می کند و می سوزاند و مصلحت را خدا بهتر می داند.»

دیگری رسید و گفت: «ای ایوب، سیل آمد و گله گاو و گوسفند را برد.»

ایوب گفت: «بسیار خوب، سیل نمی‌داند چه می‌کند اما خدا می‌داند. سیل گاو و گوسفند مرا برد و گاوها و گوسفندهای دیگران هستند. گاو و گوسفند را من نساخته بودم خدا بخشیده بود و باز گرفت. به داده‌اش شکر و به نداده‌اش هم شکر.» آمدند و به ایوب خبر دادند که فرزندانش از کوه پرت شده‌اند و در گذشته‌اند. ایوب گفت: «خوب، دلم می‌سوزد و اشکم جاری می‌شود اما آنها هم مانند من بنده خدا بودند. عمرشان در دست من نبود و عمر من و عمر همه در دست خداست، خدا زندگی می‌بخشد و باز می‌گیرد و زنه می‌کند و می‌میراند و آنکه همیشه زنده است خداست. خداست که سزاوارش شکر و پرستش است.»

یک روز گفتند: «فرعون باغ تو را تصرف کرد.» گفت: «گناه آن برگردن او می‌ماند و حساب من در پیشگاه خداوند روشن است. من باغ را نمی‌خوردم و او نیز نمی‌خورد. بیش از من مال دیگری بود و بعد از من مال دیگری می‌شد، خدا را شکر که در این میان مال کسی را مصادره نکردم و بار من سبکتر است.»

یک روز ایوب مشغول موعظه بود. خبر آوردند که خانه‌ات خراب شد. ایوب گفت: «همه خانه‌ها یک روز ساخته می‌شود و یک روز هم خراب می‌شود. خانه‌ای که همیشه آباد است خانه دل است و عقل است و خانه معرفت و ایمان است و خانه خدا و خانه آخرت است. خانه دلها را آباد کنید که خانه‌های دیگر گل است و سنگ است و اگر دل زنده نباشد پای امید لنگ است. خدا را بشناسید و خدا را شکر کنید که هر چه او بخواهد حق است.»

شیطان در گوشه‌ای ایستاده بود. با خود گفت: «عجب‌گیری افتادیم. این مرد نه پیغمبر است که فرشته است. من که دارم از دست این آدم دق می‌کنم.» شیطان رفت و مردم را وسوسه کرد و گفت: «می‌دانید موضوع چیست؟ موضوع این است که این مرد دیگر کسی را ندارد که غصه‌اش را بخورد. تنش هم سالم است. یک لقمه نان هم از هرجا باشد می‌رسد، شکر کردنش هم مال بی‌خیالی است. اگر بیمار می‌شد و درد می‌کشید دیگر نمی‌آمد برای مردم بلبل زبانی کند و شکر و صبر را تعلیم بدهد.»

و هنوز امتحان به پایان نرسیده بود. ایوب بیمار شد. بیماری او روز به روز سخت‌تر می‌شد و مردم از اطراف او پراکنده می‌شدند. و او هرگز شکایتی نمی‌کرد و باز هم

خدا را شکر می‌گفت و صبر می‌کرد.

شیطان به صورت طبیبی درآمد و به مردم گفت: «بیماری ایوب واگیردارد و خطرناک است.»

مردم به ایوب گفتند: «ما از این بیماری می‌ترسیم، باید از شهر بیرون بروی.»

شکر و صبر ایوب

ایوب به کلبه‌ای در صحرا رفت و همچنان شکر و صبر را به مردم توصیه می‌کرد. زمانی رسید که هیچکس با او نمانده بود مگر همسرش که از غم و غصه رنجور شده بود و باز هم کار می‌کرد و خوراک تهیه می‌کرد. و یک روز که به شهر آمد تا نان بخرد و چیزی نداشت کاری هم پیدا نکرد. پیرزنی که کارش آرایش زنان بود به او پیشنهاد کرد که گیسوهایش را بخرد و به او پول بدهد. او هم از ناچاری قبول کرد.

شیطان به عیادت ایوب رفت و خبر را به او داد و حقیقت آن را تغییر داد و گفت: «خبر خوبی نیست ولی زنت در شهر دست به دزدی زده و میرغضب گیسویش را را بریده.»

ایوب دلش سوخت و خشمگین شد و صبر کرد تا زن باز آمد. گفت: «چرا کاری کردی که گیسوانت را از دست بدهی و سرزنش بشنوی؟ اگر بتوانم صد چوب به تو خواهم زد.»

زن گفت: «نان نداشتیم، نمی‌خواستم صدقه بگیرم، گیسوانم را به نان فروختم.» ایوب گفت: «ما این نان را نمی‌خواستیم خداوند مهربان است و روزی ما را می‌رسانید.»

در موقعی که ایوب از این پیشامد دلشکسته بود شیطان وقت را غنیمت شمرد و مردم را وسوسه کرد که دیدید چه بلاهایی بر سر ایوب آمد؟ این مردی که خود را پیغمبر می‌دانست، اینها نبود مگر اینکه ایوب در ادعای خود دروغ می‌گفت و لابد گناه بزرگی کرده که اینطور گرفتار شده. بیائید برویم از او بپرسیم چه کار بدی کرده؟ جمع شدند و آمدند پیش ایوب و گفتند: «تو مردی خوشبخت بودی، راستش را بگو چه گناهی کردی که اینطور بدبخت شدی و هفت سال است بیماری تو خوب نمی‌شود؟ شاید موقعی که پولدار بودی بخیل بودی یا وقتی دم از خدا می‌زدی مردم را فریب می‌دادی؟ ما که می‌ترسیم چیزهای دیگر بپرسیم، آیا می‌خواهی یک

بت بیاوریم و توبه کنی؟...»

ایوب جواب داد: «خداوند بزرگ خودش آگاه است که هرگز از یاد او غافل نبودم و هرگز دروغ نگفتم و هرگز دل به مال دنیا نبستم و هرگز غذا نخوردم مگر اینکه یتیمی یا مستحق را در سفره شریک کردم و حتی در کارهای خوب و عبادت خدا هم آنچه مشکلتر بود بر خود هموار کردم. در این مدت هم همیشه شکر کردم و صبر کردم چون می دانم که در همه کارهای خدا حکمتی هست و هرگز نمی خواستم از خودم تعریف کنم ولی شما دلم را به درد آوردید.»

وقتی مردم شرمیده شدند و برگشتند، ایوب دلش شکسته بود. به خدا مناجات کرد و گفت: «خدایا لطف تو بیشتر از شکر من است. می خواهم صبر کنم و صبر تو بیش از صبر من است اما شماتت دشمن خیلی دردناک است. خدایا از تهیدستی و بیماری شکایت نمی کنم و از اینکه به من فهم و عقل دادی تا سرزنش دشمن را تحمل کنم از تو سپاسگزارم. به من صبر بیشتر بده و از جوابی که به بدخواهان دادم مرا ببخش و بر من رحم کن اما شماتت دشمن مرا می سوزاند...»

دیگر دوره آزمایش به پایان رسیده بود و خداوند تن ایوب را شفا داد و با اینکه می دانست خبر شیطان درباره زنش دروغ بود گفت: «قسم خورده ام و باید به آن عمل کنم.» این بود که صد رشته خشک از خوشه خرما دسته کرد و با آن یکبار همسرش را زد و به سوگند خود وفا کرد.

پس از آن خبر آوردند که فرعون ظالم از دنیا رفته و جانشین او باغ ایوب را پس می دهد. وقتی ایوب به شهر برگشت مردمی که دیده بودند ایوب در بدترین روزهای زندگی هم هرگز از شکر خدا و صبر و نصیحت و ترویج ایمان دست نکشیده و مانند روزهای پرناز و نعمت خدا را پرستش کرده بیشتر به او ایمان آوردند. و ایوب دوباره صاحب فرزند شد و روزگار ایوب و قومش روز بروز بهتر شد.

حضرت یوسف

یوسف نور چشم یعقوب

یوسف پسر یعقوب، یعقوب پسر اسحاق، و اسحاق پسر ابراهیم است. یعقوب در عمر خود چند همسر اختیار کرد که نام آخری آنها راحیل بود و دختردایی او بود. یعقوب دوازده پسر داشت که دو پسرش یوسف و بنیامین از فرزندان راحیل بودند و هنوز خردسال بودند که مادرشان وفات یافت.

یوسف از همه فرزندان یعقوب زیباتر بود و یعقوب این پسر خردسال زیبا و شیرین زبان خود را از همه فرزندانیش بیشتر دوست می داشت و از اینکه یوسف و بنیامین خیلی زود بی مادر شده اند غمگین بود.

یک روز خواهر یعقوب که عمه یوسف بود آمد پیش یعقوب و گفت: «این یوسف مادر ندارد و چون خیلی بچه خوبی است من نمی توانم ناراحتی او را ببینم. این بچه را به من بسپار تا از او نگهداری و برای او مادری کنم.» و یعقوب قبول کرد. اما مدتی که گذشت یعقوب دید دلش می خواهد شب و روز یوسف را ببیند و به خواهر خود گفت: «می خواهم یوسف را پیش خودم ببرم.»

خواهر یعقوب که فرزند نداشت و به یوسف دل بسته بود در باز دادن یوسف امروز و فردا کرد و عاقبت به وسوسه شیطان بهانه ای تراشید که یوسف را بتواند نگاهدارد.

در آن روزگار رسم این بود که اگر کسی دزدی می کرد صاحب مال حق داشت دزد را به غلامی و کنیزی بگیرد. و خواهر یعقوب کمربندی داشت آن را پنهانی در زیر لباس به کمر یوسف بست و بعد به همه گفت: «کمربندی داشتم و گم شده است.» و چند نفر را جستجو کردند و عاقبت بر کمر یوسف یافتند و گفتند: «یوسف دزدی کرده» و خواهر یعقوب گفت: «حالا دیگر طبق قانون اختیار یوسف با من است.» با این بهانه سازی باز هم یوسف را نگاه داشت. ولی سرانجام خواهر یعقوب هم بیمار شد و از دنیا رفت. آن وقت یعقوب یوسف را به نزد خود برد و او را می بوسید و می بوئید و از همه بیشتر نوازش می کرد.

برادران یوسف که ۱۱ نفر بودند از محبت یعقوب به یوسف ناراحت می شدند و

حسودی می کردند. مخصوصاً یک روز که یعقوب لباس رنگین زیباتری بر یوسف پوشانده بود گفتند: «ای پدر، تو خیلی یوسف را عزیز می داری، مگر ما فرزند تو نیستیم؟»

یعقوب گفت: «شما همه فرزندان من هستید و هر پدری همه فرزندان را دوست می دارد اما یوسف و بنیامین مادر ندارند و از همه خردسال ترند. مهربانی من با اینها از این بابت است. اما یوسف مدتی از من دور بوده و او را کمتر دیده ام و علاوه بر اینکه خداوند در زیبایی او قدرت نمایی کرده یوسف هرگز دروغ نمی گوید، هرگز برخلاف میل من رفتار نمی کند، او خیلی پسر خوبی است و برادر کوچک شماست شما هم باید او را دوست داشته باشید.»

برادران می گفتند: «صحیح است.» اما دلشان آرام نمی شد و به این حرفها قانع نمی شدند و با خودشان می گفتند: «چه معنی دارد که پدر ما یوسف را بیشتر می خواهد ببیند و او را بیشتر از همه نوازش می کند.»

خواب دیدن یوسف

و این بود و می گذشت تا یک روز اتفاق تازه ای افتاد: یوسف خوابی دیده بود و آن رؤیا را به پدر شرح داد و گفت: «در خواب دیدم که خورشید و ماه و یازده ستاره بر من سجده کردند.» یعقوب گفت: «تعبیر خواب این است که مقام تو از برادران نزد خدا بالاتر است و روزگاری می رسد که همه تو را به بزرگی بشناسند. تو به پادشاهی و پیغمبری خواهی رسید و در نزد خدا و خلق عزیز خواهی شد. اما خوب است که این خواب و تعبیر آن را برادرانت نفهمند.»

یوسف خوشحال شد و بعد خواب خود را و تعبیر آن را به خاله خود گفت و او خبر را به برادران رسانید. وقتی برادران این خبر را شنیدند بیش از پیش بر یوسف حسد بردند و با یکدیگر گفتند: «با این وضع نمی شود ساخت. یوسف کم کم بزرگ می شود و هر روز پیش پدر عزیزتر می شود و هر روز اتفاق تازه ای می افتد که ما باید غصه بخوریم. خوابهایی که یوسف دیده و تعبیری که پدر ما کرده معنیش این است که یک روز ما باید طوق غلامی او را به گردن بیندازیم. البته علم او و فصاحت زبان او و جمال صورت او هم از ما بیشتر است و اگر دیروز پدر برای او لباس نو خرید فردا که بزرگتر می شود اختیار ما را به دست او خواهد سپرد و تا زود است باید چاره ای بکنیم.»

یکی از برادران که مکرش بیشتر بود گفت: «چاره‌اش این است که از امروز بیشتر از همیشه با یوسف مهربانی کنید تا او با همه انس بگیرد و اعتماد پدرمان هم زیادت‌ر شود آن وقت باقی کار را من درست می‌کنم.»

یوسف و حسد برادران

مدتی بر این قول و قرار گذشت و یک روز برادران هم‌قول شدند و به یوسف گفتند: «فردا می‌خواهیم همه با هم به صحرا برویم و بازی و گردش کنیم و گوسفندها را بیچرانیم. تو هم از پدر تقاضا کن که با ما بیایی و دنیا را تماشا کنی. تا کی می‌خواهی در خانه بمانی و از همه جایی خبر باشی؟» بعد آمدند پیش یعقوب و گفتند: «ای پدر، ما هر روز به صحرا می‌رویم، گردش می‌کنیم، شبانی می‌کنیم و دنیا دیده می‌شویم ولی یوسف هیچوقت بازی نمی‌کند و همیشه تو او را در خانه نگاه می‌داری. امروز آمده‌ایم که اجازه بدهی یوسف را هم با خود به تماشای صحرا ببریم، آخر او هم باید دنیای خدا را تماشا کند و با نشاط و خوشحالی آشنا شود. یوسف بچه است، باید بازی کند باید جست و خیز کند، باید تفریح کند.»

یعقوب گفت: «من هم می‌دانم، اما چه کنم که دلم طاقت نمی‌آورد. وقتی یوسف از من دور می‌شود دلواپس می‌شوم، آن‌هم در صحراهای دور که شما می‌روید، می‌ترسم خدا نکرده در چاه بیفتد، یا گرگ به او آسیب برساند، نمی‌توانم این نگرانی را از دلم بیرون کنم.»

برادران گفتند: «ای پدر، عجب حرفی می‌زنی! پس ما چه کاره‌ایم؟ ما یازده نفر زورمندیم که همیشه به صحرا می‌رویم و بر می‌گردیم. ما وجب به وجب این صحرا را می‌شناسیم، ما هر یکی می‌توانیم یک گله گرگ و شیر شکار کنیم. آن وقت نمی‌توانیم این طفل معصوم را حفظش کنیم؟ ما قول می‌دهیم که او را تنها نگذاریم و از هر پیشامدی که ممکن است کسی فکرش را بکند او را پاسبانی کنیم.»

یوسف گفت: «بله، پدر، اجازه بده با برادرها بروم صحرا را تماشا کنم، و شبانی یاد بگیرم، تو هیچوقت نمی‌گذاری از خانه بیرون بروم. آخر من هم می‌خواهم بازی کنم، و صحرا را ببینم، پدر، بگذار من هم با داداشها بروم، پدر...»
و گفتند و شنیدند تا یعقوب راضی شد و اجازه داد که یوسف هم با برادران به صحرا برود و بسیار سفارش کرد که «هر چه شما کردید، به یوسف گرسنگی و تشنگی ندهید،

او را زیر آفتاب گرم نگذارید، پیاده او را به راه دور نبرید، یوسف مادر ندارد، یوسف خیلی پسر خوبی است، من خیلی برای او نگرانم، مواظبش باشید.»

برادران گفتند: «پدرجان، خاطر شما آسوده باشد، برای نگهبانی و پرستاری یوسف هیچکس بهتر از ما نیست. ما یوسف را بر دوش خود سوار می کنیم، ما هم برادر کوچکمان را دوست می داریم، مگر نیست؟»

به هر ترتیبی بود یعقوب را راضی کردند و یکی از برادران یوسف را بر دوش خود سوار کرد و عازم رفتن شدند و خوشحال بودند که یوسف را از پدر دور می کنند. رفتند و رفتند و همینکه از چشم پدر دور شدند و دیدند که دیگر صدای یوسف به یعقوب نمی رسد، دشمنی خود را ظاهر کردند.

آن کسی که یوسف را به دوش گرفته بود او را به زمین گذاشت و گفت: «من شتر نیستم که ترا سوار کنم، تو هم مثل ما باید راه بروی.»

یوسف گفت: «بسیار خوب، من نگفتم مرا سوار کنید، شما خودتان حرف پدر را اطاعت می کردید.»

یکی از برادران گفت: «خوب است، دیگر پدر اینجا نیست، زیاد هم حرف بزنی بد می بینی، تو فقط پیش پدر می توانستی خودت را لوس کنی، اینجا کسی نیست که ناز بکشد.»

یوسف گفت: «پدر اینجا نیست، خدا همه جا هست.»

گفتند: «خیلی خوب، خدا برای تو تنها که نیست، برای همه هست.»

یوسف گفت: «البته خدا برای همه هست.»

برادران در فکر بهانه بودند که یوسف را اذیت کنند و او را دست بیندازند و مسخره اش کنند ولی تا اینجا بهانه ای پیدا نشده بود. قدری که راه رفتند یکی از برادران بطعنه گفت: «خوب، یوسف، دیگر خواب تازه ای ندیدی؟»

یوسف گفت: «یعنی چه؟»

گفت: «مثلاً خواب ندیدی که ۱۱ برادر به تو سجده کرده باشند و دست و پایت را بوسیده و تو پیغمبر ایشان باشی و پادشاه ایشان باشی و توی سرشان بزنی؟»

یوسف گفت: «مقصودتان چیست؟»

گفتند: «مقصودمان این است که تو خیال کردی با خواب دیدن و پیش پدر ناز آمدن همیشه می توانی بر ما عشوه بفروشی ولی دیگر این حرفها تمام شده است.»

یوسف گفت: «هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.»

یکی از برادران گفت: «خدا خواسته که امروز در چنگ ما اسیر باشی و نتوانی برخلاف میل ما نفس بکشی، جیک هم بزنی سزایت این است،» و یک سیلی به گوش یوسف زد.

یوسف تعجب کرد و از دست این برادر به برادر دیگر پناه برد و گفت: «مرا اذیت نکنید، من تقصیری ندارم.» آن برادر هم او را به کناری انداخت و گفت: «بس است دیگر، من یعقوب نیستم و ناز نمی‌کشم.»

برادران یوسف را آزرده خاطر کردند و همچنان صحرا به صحرا می‌رفتند و هر یک چیزی می‌گفتند و بهانه‌ای می‌گرفتند. وقتی به محل منظورشان رسیدند با هم گفتند: «خوب، حالا با این بچه چه باید کرد؟»

یکی گفت: «باید او را از بین برد، باید او را کشت، هر چه می‌شود بشود. ما نمی‌توانیم این وضع را تحمل کنیم.»

یکی از برادران گفت: «نه، این کار غیرممکن است، من نمی‌گذارم یوسف را بکشید. آدم کشتن کار وحشتناکی است، خون آدم را رسوا می‌کند، دیوانه می‌کند، بدبخت می‌کند، بعد هم هر چه باشد او برادر ما است باید راه دیگری پیدا کرد.» گفتند: «مثلا چکار کنیم؟ به هر حال یوسف نباید دیگر پیش پدر برگردد.»

یوسف در چاه

یکی گفت: «من چاهی در این نزدیکی سراغ دارم که مسافران از آن آب برمی‌دارند. یوسف را در آن چاه بیندازیم و بعد یک کسی سر می‌رسد و او را نجات می‌دهد و با خودش می‌برد. ما گناه خون او را به گردن نگرفته‌ایم، او هم از کنعان دور می‌شود و از دست او راحت می‌شویم، بعد هم هر چه خدا بخواهد می‌شود.»

دیگران گفتند: «این کار درست نیست، بلکه یوسف شرح حالش را بگوید و او را پیش پدر بیاورند و پاک رسوا می‌شویم و او هم عزیزتر می‌شود.»

یکی گفت: «این را هم درستش می‌کنیم، در این جاها صبر می‌کنیم تا کسی یوسف را از چاه درآورد آن وقت می‌آییم و تهمت‌هایی به او می‌زنیم و او را یک غلام دروغگوی گریزپا می‌نامیم و کاری می‌کنیم که حرف‌هایش را باور نکنند و او را ببرند. می‌برند یک جایی او را می‌فروشند و دیگر هرگز ولش نمی‌کنند.»

برادران گفتند: «بدفکری نیست» آن وقت یوسف را بر سر چاه بردند پیراهنش را از تنش درآوردند و طنابی به کمرش بستند و خواستند او را در چاه بیندازند و هرچه یوسف التماس کرد به گوش هیچکس فرو نرفت. یوسف دید در آن میان هیچکس براو رحم نمی کند گفت: «حالا که می خواهید به من ظلم کنید بگذارید پیراهنم تنم را بپوشاند.» گفتند: «نخیر داداش، پیراهن لازم نیست، تو می توانی به همان آفتاب و ماه و ستارگان که بر تو سجده می کردند بگویی تنت را بپوشانند.»

طناب را به کمر یوسف بستند و خواستند او را به پائین چاه بفرستند و رها کنند ولی وقتی به نیمه راه رسید یکی از برادران که از همه حسودتر بود طناب را با کارد برید و یوسف از میان راه در چاه افتاد.

آن وقت یکی از برادران گفت: «خوب، حالا کار تمام است ولی جواب پدر را چد می دهیم؟»

و همه گفتند: «بله، جواب پدر را چه می دهیم؟»

یکی از برادران گفت: «من فکرش را کرده ام، پدر از چاه و از گرگ می ترسید. حالا ما یکی را عمل کردیم و یکی دیگر را هم بهانه می کنیم. می گوئیم یوسف را گرگ خورده است و خیال بابا را یکسره می کنیم.»

گفتند: «آفرین، پیراهن یوسف هم اینجاست آن را به خون آلوده می کنیم و می گوئیم از جنگ گرگ درآورده ایم.» بعد یک بزغاله را کشتند و پیراهن یوسف را به خون آن آغشته کردند، گوشت بزغاله را هم کباب کردند و خوردند و شب هنگام به خانه برگشتند. خود را ماتم زده و غمگین و پریشان و گریان ساختند و آمدند پیش یعقوب و گفتند: «ای پدر، هر چه خدا بخواهد همان می شود ولی ما عزاداریم و خبر بدی آورده ایم، در صحرا گرگ یوسف را خورد.»

یعقوب از وحشت این خبر فریاد کرد: «خدای من، چگونه چنین چیزی ممکن است؟ یوسف من، عزیز من...»

برادران گفتند: «بله ای پدر، با سرنوشت و نصیب و قسمت نمی شود جنگید، چه کنیم، ما مشغول گوسفندچرانی بودیم و یوسف را پهلوی رخت و اثاث خود گذاشته بودیم، ناگهان فریاد او را شنیدیم، خود را رسانیدیم و دیدیم یک گرگ خونخوار یوسف را خورده است، وقتی ما رسیدیم پیراهن خونین یوسف باقی مانده بود و گرگ هم فرار کرد. این پیراهن اوست. عجب مصیبتی به ما رو آورد، عجب غم بزرگی قسمت

ما شده بود، خدایا چکارکنیم، بی یوسف شدیم، بی برادر شدیم، آه از این دنیای بی اعتبار...»

یعقوب از شنیدن این حرف بیهوش شد و بر زمین افتاد، بعد از مدتی که او را به هوش آوردند ناله کرد و گریه کرد و گفت: «راست بگوئید، یوسف عزیزم را چه کردید؟» گفتند: «ای پدر، ممکن است تو باور نکنی، خیلی سخت است، خیلی غصه دارد ولی چه می شود کرد همین است که گفتیم.»

یعقوب پیراهن یوسف را گرفت و بر سر و چشم خود گذاشت و آن را بوید و بوسید و گریه کرد و گفت: «این پیراهن که سالم است، آخر چطور گرگ یوسف را از میان آن در آورد، چطور نتوانستید گرگ را بکشید؟...»

برادران گفتند: «خیلی متأسفیم، غم ما غم بزرگی است ولی چه باید کرد؟ کاری است که شده است حالا ما می رویم و هرچه گرگ در بیابان است می کشیم و انتقام خود را از گرگها می گیریم.»

و یعقوب آنقدر در غم یوسف گریه کرد تا چشمانش سفید شد.

یوسف را می فروشند

برادران رفتند و با هم قرار گذاشتند که بروند نزدیک چاه و حيله ای به کار ببرند تا رسوایی به بار نیاید. رفتند و در آنجا ماندند تا قافله ای غریب به آنجا رسید. وقتی مردم قافله رفتند از چاه آب بکشند طناب دلو را در چاه کردند و یوسف برای بیرون آمدن از چاه دست در آن طناب زد. آبکشها دیدند دلو خیلی سنگین است و وقتی یوسف به بالا رسید تعجب کردند و او را پیش رئیس کاروان بردند. همینکه یوسف از چاه درآمد یهودا خود را به او رساند و در آن شلوغی که هر کس حرفی می زد به یوسف گفت: «ای برادر، باید راز برادران را فاش نکنی و هرچه گفتند تصدیق کنی و گرنه به دست آنها کشته می شوی چون آنها خبر مرگ تو را به یعقوب داده اند و برای اینکه رسوا نشوند برای هر کار بدی آماده اند.»

برادران به رئیس کاروان نزدیک شدند و گفتند: «این کودک غلام ما بود که ما او را خریده بودیم ولی او دلش نمی خواهد در صحرا زندگی کند و می خواهد در شهرها باشد. تا حالا چند بار فرار کرده و دروغها به مردم گفته؛ امروز هم فرار کرده بود و خودش را در این چاه انداخته بود که ما نمی دانستیم و حالا به کمک شما

پیدا شد و چون گریزپاست و دروغگوست و ما از دستش عاجز شده ایم، قسم خورده ایم که به هر قیمتی شد او را بفروشیم اما باید مواظبش باشی که فرار نکند، هزار جور هم دروغ بلد است، اگر نتوانستی او را نگاهداری در شهر بفروشت، می بینی که ظاهرش هم خیلی خوب است اما حاضر نیست در صحرا و دهات ما کار کند، خوب این عیبش است.»

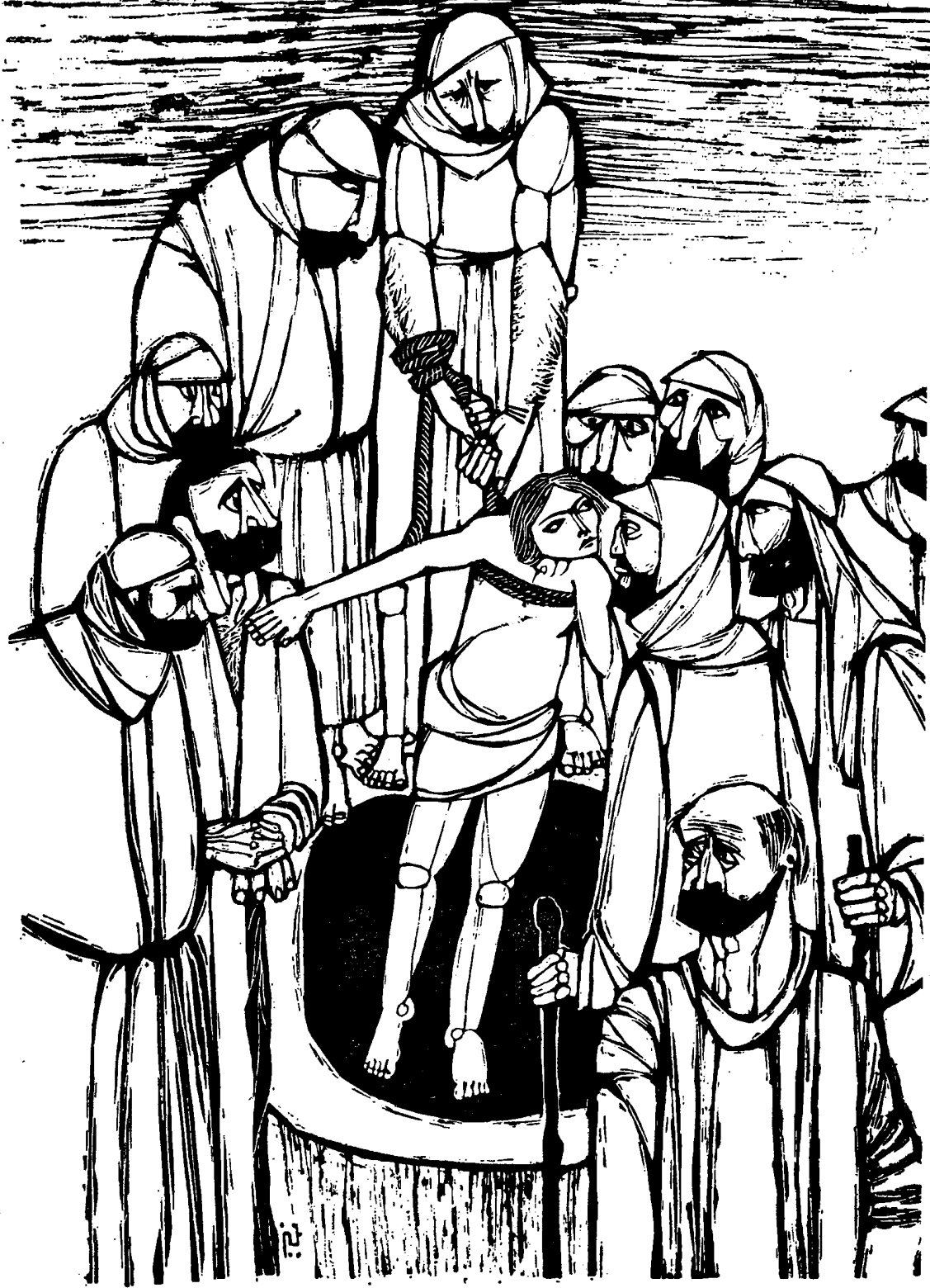
رئیس کاروان که نامش مالک بود از یوسف پرسید: «پسر، اینها راست می گویند؟»

یوسف جواب داد: «خوب، اینها بزرگتر من هستند، اما من تقصیری ندارم.» مالک به برادران گفت: «حاضرم او را بخرم، ولی بیست درهم بیشتر نمی دهم.» برادران گفتند: «باشد، چون می ترسیم باز هم فرار کند و در بیابان گرگ او را بخورد و خونسش به گردن ما بیفتد او را فروختیم ولی بعد از این دیگر خودت می دانی، هیچ چیزش به ما مربوط نیست.»

مالک گفت: «بله، مربوط نیست، ولی باید یک کاغذ خرید به من بدهید تا معامله رسمی باشد و در شهر کسی خیال نکند که ما این پسر را دزدیده ایم یا اسیر کرده ایم، مخصوصاً اگر به قول شما دروغی هم بگوید.» برادران گفتند: «مانعی ندارد، ما در کنعان اسم و رسم و آبرو داریم. ما فرزندان یعقوبیم، یعقوب مرد بزرگ روزگار ماست. این پسر هم در خانه ما مثل برادر ما بلکه عزیز تر زندگی می کرد ولی با ما نساخت این هم کاغذ خرید،» و نوشتند:

«به نام خدای ابراهیم. ما فرزندان یعقوب غلامی به این نام و نشان فروختیم به مالک پسر ذعر خزاعی به قیمتی که راضی بودیم و او را تحویل دادیم ولی اگر فرار کند به ما مربوط نیست.»

کاغذ را مهر کردند و یوسف را فروختند و صبر کردند تا کاروان حرکت کرد و از آنجا دور شد و آن وقت با خیال راحت برگشتند. وقتی کاروان حرکت کرد یوسف را بر شتری بستند تا فرار نکند ولی یوسف گریه می کرد. مالک پرسید: «چه خبر است؟» یوسف نمی خواست راز برادران را فاش کند. گفت: «دلم می خواهد پیش یعقوب باشم.» مالک گفت: «بسیار خوب، حالا نمی شود، حالا باید به مصر برویم، اگر خدا بخواهد یک روز به یعقوب هم می رسی ولی حالا هنوز زود است که به فکر فرار افتاده باشی.»



کاروان می‌رفت و آنها که یوسف را از چاه درآورده بودند با هم می‌گفتند:
«عجب آدم خوشبختی است این مالک! دیدی امروز چه غلامی به‌چه ارزانی
خرید.»

- بله، واقعاً، این غلام نیست، ماه است، آفتاب است، گل است، گلاب است،
جواهر است، هرچه بگویی کم است، من در عمرم آدمی به این خوبی ندیده‌ام.
- هیچکس ندیده است، هیچکس نمی‌داند چرا او را به این ارزانی، به ثمن بخش
فروختند.

مالک هم در کار یوسف تعجب می‌کرد و فکر می‌کرد که این غلام به‌غلامان
نمی‌ماند به فرشتگان می‌ماند ولی یک چیزی هست که او را به این ارزانی فروختند،
حتماً یک چیزی هست.

کاروان وارد مصر شد. مالک اجناس خود را بازار برد و یوسف را هم با لباس
فاخر به بازار برده فروشان فرستاد. کسانی که برای عزیز مصر خرید می‌کردند یوسف
را به‌خانه پادشاه بردند و به مالک هر چه خواست دادند.

وقتی عزیز مصر چشمش به یوسف افتاد از حسن و جمال او حیرت کرد و چون
فرزند نداشت با خوشحالی فکر کرد «چه خوب بود اگر من پسری مانند این غلام
داشتم. حالا هم او را تربیت می‌کنم و اگر از هر جهت خوب بود او را به‌فرزندی
برمی‌دارم.»

یوسف و زلیخا

عزیز، یوسف را نزد همسر خود زلیخا برد و گفت: «این غلام را خیلی خوب نگاهداری
کن، اسیدوارم که برای ما مفید باشد یا او را به‌فرزندی برداریم.»

زلیخا از دیدار یوسف خوشحال شد و چنان شیفته جمال او شد که تا لحظه‌ای
مات و مبهوت ماند. یوسف را به‌خانه زلیخا وارد کردند و به‌سفارش عزیز با او
به‌مهربانی رفتار می‌کردند. و یوسف در کارهایی که به او می‌سپردند طوری رفتار
می‌کرد که از آنچه عزیز و زلیخا می‌خواستند بهتر بود. گاهگاه عزیز احوال او را
می‌پرسید و زلیخا از هوشیاری و دانایی یوسف خیلی تعریف می‌کرد.

مدتی گذشت و زلیخا هر روز بیشتر به یوسف دل بستگی پیدا می‌کرد. کار به آنجا
رسید که زلیخا آرزو کرد پنهان از شوهر خود یوسف را به‌خود خاطرخواه سازد. پیوسته

وسایلی فراهم می کرد که یوسف نزدیک او باشد و کارهای خانه و اتاق خود را به او می سپرد و به هر مناسبتی که پیش می آمد دلبری می کرد و این موضوع را زنان و کنیزان دیگر هم می دانستند ولی یوسف از نگاه کردن به زلیخا خودداری می کرد و بی اعتنا دنبال کارهایش می رفت.

عاقبت زلیخا دید که یوسف هیچ اعتنایی و نظری که بوی عشق و هوس بدهد ندارد. با خود فکر کرد که شاید یوسف از هیبت و مقام او که بانوی عزیز مصر است بیم دارد. این بود که یک روز زلیخا اتاق خود را آرایش کرد و یوسف را به بهانه کاری به آنجا برد و در را بست و غرور خود را زیر پا گذاشت و به یوسف گفت: «ای یوسف، مدتی است تو در این خانه زندگی می کنی و می بینی که من از همه مردم بیشتر به تو محبت دارم و می دانی که من بانوی عزیز مصر هستم و هم خوبی و هم بدی از دستم برمی آید و کسانی مانند تو در آرزوی یک نظر لطف من هستند ولی می بینم که تو هیچ اعتنایی به من نداری در صورتی که تو هم جوانی و دل داری، بگذار به زبان خودم اعتراف کنم که من از روزی که تو را دیدم عاشق بی قرار تو هستم و بزرگترین آرزویم این است که تو هم مرا دوست داشته باشی. تو را برای غلامی اینجا آورده اند ولی درواقع آقا و سرور و صاحب اختیار من تویی، من دیگر طاقت بی اعتنایی تو را ندارم، به من رحم کن و بگذار با هم دوست باشیم، مطمئن باش هیچکس هم نمی فهمد و عزیز به من اعتماد دارد و هرگز راز ما فاش نخواهد شد. من دیگر همه چیز را گفتم.»

یوسف جواب داد: «گفتی، من هم شنفتم ولی این را بدان که ممکن نیست من دامن خود را به گناه و خیانت آلوده کنم. خواهشی که تو داری گناه است و من نه از عزیز می ترسم نه از تو بلکه از خدای خود شرم دارم که اینطور فکرها را به خاطر خود راه بدهم. تو هم اگر عقل داری باید شرف خود را حفظ کنی و این خیال شیطانی را از سرت بیرون کنی و گر نه خودت در آتش هوس خودت می سوزی.»

زلیخا که غرور و شخصیت خود را شکسته و خود را ناکام و نامراد می دید کوشش کرد که با همه دلبری و زور خود یوسف را به خود نزدیک کند، دست او را گرفت و با خواهش و التماس مقصود خود را تکرار کرد. ولی یوسف خشمگین شد دست خود را کشید و دوان دوان خواست از اتاق خارج شود. زلیخا دنبال او دوید تا باز هم اصرار کند و همینکه دم در رسید زلیخا دامن پیراهن یوسف را گرفت و پیراهن

یوسف پاره شد و در همین حال عزیز مصر که به دیدار زلیخا می آمد سر رسید.
عزیز دید یوسف و زلیخا هر دو ناراحتند و مثل این است که اتفاقی افتاده باشد. در این حال پیش از اینکه عزیز یا یوسف حرفی برنند زلیخا برای حفظ آبروی خود و تهمت زدن به یوسف پیشدستی کرد و به عزیز گفت: «خوب شد آمدی. می بینی در خانه ات چه خبر است؟ غلام بدبختی را از مرد ناشناسی می خری و به خانه می آوری و او را با ناز و نعمت می پروری و سفارش می کنی که با او خوش رفتاری کنیم، آن وقت این نمک نشناس آب و نان ما را می خورد و استخوانهایش محکم می شود و بدبختی خود را فراموش می کند و دست طمع به ناموس تو دراز می کند و چشم خیانت به من می دوزد. خدایم داند که اگر نرسیده بودی چه اتفاقی می افتاد، من که زورم به او نمی رسد او هم قدر محبت های ما را نمی داند، حالا خوددانی و یوسف، من دیگر نمی توانم این جوان غریبه خدانشناس را در خانه نگهدارم، جای اینها باید در زندان باشد نه در خانه عزیز مصر.»

عزیز بسیار خشمگین شد و به یوسف گفت: «چه حرفی داری که بزنی؟»
یوسف گفت: «حرف راست. اینها که او گفت دروغ بود. خدا شاهد است که من نظری نداشتم و تقصیری ندارم. زلیخا خودش می خواست مرا فریب بدهد، خودش مرا به این اتاق آورد، خودش به من اظهار علاقه کرد و وقتی زشتی فکر او را به او حالی کردم و برخلاف میلش خواستم از دست او فرار کنم مرا دنبال کرد و دامن پیراهن را گرفت و اینجا بود که تو رسیدی. خدایم داند که حقیقت همین است، من جز از خدا از کسی نمی ترسم ولی من هم زندان را بر این خانه پر از حيله و هوس و دروغ ترجیح می دهم.»

این حرف در دل عزیز اثر کرد و چون چیزی نمی دانست یوسف را به گوشه ای فرستاد و با یکی از نزدیکان خود که نردی فهمیده و هوشیار بود موضوع را گفت و پرسید: «تو از این قضیه چه می فهمی؟» جواب داد: «ما که غیب نمی دانیم ولی از پاره شدن پیراهن یوسف قرینه ای به دست می آید. به نظر من اگر پیراهن یوسف از طرف جلو رویش پاره شده باشد دلیل آن است که یوسف با زلیخا گلاویز شده و اگر پیراهن از طرف پشت سر پاره شده باشد دلیل آن است که زلیخا او را دنبال کرده و این می رساند که یوسف راست می گوید.»

عزیز این قضاوت را پسندید و وقتی واریسی کردند و دیدند دامن یوسف از

طرف پشت سر پاره شده. عزیز به زلیخا گفت: «این از مکر شما زنهایست. شما خیلی حيله گر هستید.» بعد عزیز برای حفظ آبروی خود به یوسف گفت: «این راز را فاش نکن» و به زن خود گفت: «خیلی بد کردی و غلط کردی، حالا که شرمنده شدی توبه کن و از خودت شرم کن. من هم می دانم که یوسف خیلی زیباست، من می خواستم او مثل فرزند ما باشد. می دانم او پاک است، با تربیت است و اهل گناه نیست ولی تو را هم داناتر از این می دانستم که به او بخندی و سر بر سرش بگذاری. این کارها بد است، زشت است، سنگین باشی، وقار داشته باشی، موقعیت خودتان را بسنجید، خجالت بکشید، حیا کنید، حالا من با این جوان بی گناه چه کار کنم، آیا انصاف هست که او را به زندان بیندازم؟ به همه بتها قسم اگر یک بار دیگر از اینگونه حرفها بشنوم کاری می کنم که نباید کرد.»

عزیز زلیخا را تهدید کرد و یوسف بر سر کار و وظیفه خود ماند و عزیز هم کسانی را از کنیزان و خدمتکاران مأمر کرد که مواظب باشند و هر چه در خانه اتفاق افتاد به او خبر بدهند.

آن روز گذشت و فردا که زنان دوست زلیخا به دیدارش رفتند چون علاقه زلیخا را به یوسف می دانستند و این خبر را هم شنیده بودند زلیخا را ملامت کردند و گفتند: «حق با شماست، آدم بعضی وقتها به یک کسی محبت پیدا می کند اما نباید دل خود را به هوس تسلیم کند، نباید بگذارد کار به آنجا برسد که وجدانش عذاب بکشد و دوست و دشمن حرفش را بزنند، کار بد همیشه بد است و همه جا بد است، تو صد تا کنیز و غلام داری یوسف هم یکی از آنهاست. چرا باید بیخود اینهمه حرف و غصه برای خودت درست کنی.»

زلیخا گفت: «بله، فرمایش شما صحیح است ولی شما یک چیزی شنیده اید و یک حرفی می زنید و یوسف را ندیده اید، من حالا دستور می دهم برای کاری به مجلس بیاید و او را ببینید و به دل من برسید.» زلیخا به هر یک از زنان یک سیب و یک کارد داد و گفت: «یوسف از اینکه زیاد او را نگاه کنند ناراحت می شود، شما خود را مشغول پوست کندن سیب نشان بدهید تا او نداند که ما در چه فکر هستیم.» آن وقت یوسف را صدا زد و در مجلس دستوری به او داد که کاری انجام بدهد و زنها با دیدار جمال یوسف چنان غرق حیرت شدند که به جای پوست کندن سیب دستهای خود را بریدند و گفتند: «قدرت خدا را باش که این پسر به جای فرزند آدم فرشته ای بزرگوار

است.»

زلیخا گفت: «بله، این است کسی که شما مرا از دوست داشتنتش سرزنش می کنید. حالا دیدید که من حق دارم؟ اگر باز هم یوسف قبول نکند کاری می کنم که به زندان بیفتد.»

اینجا بود که یوسف زندان را از خدا آرزو کرد و زندانی شدن را از گناهکاری بهتر یافت و بزودی دعای او هم مستجاب شد. چون خدمتکاران خبر را به عزیز دادند و عزیز دید که زلیخا همچنان در فکر یوسف است. به او پرخاش کرد و زلیخا برای پوشیدن راز خود از یوسف بدگویی کرد و دستور داد یوسف را به زندان بفرستند.

یوسف در زندان

یوسف را به زندان فرستادند و همان روز دو جوان دیگر را هم که در دستگاه عزیز خدمت می کردند و عزیز بر آنها غضب کرده بود به زندان بردند. این دو جوان در زندان از رفتار و گفتار یوسف فهمیدند که او یکی از خوبان و راستان است. این بود که وقتی چندی گذشت و یک شب این دو جوان خوابی دیده بودند، خواب خود را برای یوسف تعریف کردند. یکی گفت: «خواب دیدم که آب انگور می گرفتم» و دیگری گفت: «خواب دیدم که یک طبق نان روی سرداشتم و مرغهای هوا از آن نان می خوردند.» و از یوسف خواستند که خوابشان را تعبیر کند.

یوسف گفت: «پیش از اینکه وقت غذا برسد خوابتان را تعبیر می کنم زیرا که من از خانواده پیغمبرانم و خدا تعبیر خواب را به ما آموخته است و خداست که همه چیز را می داند.» پس از لحظه ای یوسف گفت: «تعبیر خواب شما این است: تو که دیدی آب انگور می گرفتی از زندان آزاد می شوی و به کار خدمت دربارگاه گماشته می شوی ولی آن دیگری را به دار می زنند و مرغان هوا از مغز سر او می خورند. این تعبیر خوابهای شماست و سرنوشت هر کسی معلوم است.»

بعد یوسف به آن جوان که آزاد می شد سفارش کرد که وقتی به سرکار خودت برگشتی نزد عزیز یادی از من بکن. سزاوار نیست که کسی گناهی نداشته باشد و در زندان باشد.»

این گذشت و بزودی درستی تعبیر خواب آن دو جوان معلوم شد. یکی را به گناهی که داشت یا نداشت به دار زدند و دیگری را بخشیدند و به سرخدمت خود

بردند ولی او فراموش کرد که این پیشامد را و دانایی و بیگناهی یوسف را به عزیز یادآوری کند و مدتها گذشت و یوسف چندین سال در زندان ماند. زلیخا هم کم کم یوسف را فراموش کرد و عزیز هم به یاد او نیفتاد.

یوسف و تعبیر خواب

چند سال گذشت تا یک روز که پادشاه مصر خوابی دیده بود و کاهنها و غیگوهای درباری در تعبیر آن درمانده بودند و گفته بودند این خواب آشفته است و تعبیری و اثری ندارد.

پادشاه در خواب دیده بود که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را خوردند و هفت خوشه گندم خشک هفت خوشه سبز را درهم شکستند. وقتی هیچکس نتوانست معنی و تعبیر این خواب را بگوید آن جوان زندانی که در مجلس خدمت می کرد بعد از چند سال به یاد خواب خود و رفیقش در زندان افتاد که یوسف آن را تعبیر کرده بود و درست درآمده بود.

این بود که به پادشاه گفت: «اگر اجازه می دهید، من کسی را می شناسم که در تعبیر خواب از همه مردم داناتر است.» گفتند: «معرفی کن.» گفت: «یوسف است که در زندان است.» گفتند: «به چه دلیل.» گفت: «به دلیل این که من و رفیقم در زندان چنین خوابی دیدیم و یوسف تعبیر کرد و حقیقت آن را دیدم.» پادشاه گفت: «برو تعبیر خواب مرا پیرس.»

یوسف گفت: «تعبیر خواب این است که در دنیا هفت سال فراوانی نعمت خواهد بود و پس از آن هفت سال قحطی و خشکسالی فرا می رسد. باید در این هفت سال غله فراوان به دست آورد و برای هفت سال قحطی ذخیره کرد، بعد از آن دوباره محصول فراوان می شود.»

وقتی پادشاه مصر این تعبیر را شنفت گفت: «معلوم می شود که این جوان خیلی داناست. بروید یوسف را آزاد کنید و پیش من بیاورید.» به یوسف خبر دادند که عزیز تو را از زندان آزاد می کند. یوسف گفت: «من گناهی نداشتم که مرا عفو کند، من باید وقتی از زندان خارج شوم که بیگناهی من ثابت شده باشد. شما اول بروید از عزیز بپرسید که نظرش درباره زلیخا و تهنتهای او و حرفهای دیگران چیست؟ اگر گناهی برای من می شناسند چرا خارج شوم؟ عقیده من هیچ تغییری نکرده است

یوسف همان است که بود.»

پیغام یوسف را به عزیز دادند. گفت: «راست می‌گوید. این را باید بدانیم.» عزیز زنان دوست زلیخا را حاضر کرد و گفت: «امروز روزی است که باید هر چه را درباره یوسف می‌دانید بی‌پرده بگویید که کاری بزرگ در پیش است و پنهان داشتن حقیقت خطری بزرگ دارد.» زنان گفتند: «حقیقت این است که از یوسف هرگز رفتار ناپسندی دیده نشده است و در آن قضیه هم اول عشق زلیخا و بعد کینه زلیخا باعث تهمت زدن به یوسف شد.» زلیخا نیز حاضر شد و گفت: «حالا که چند سال گذشته اعتراف می‌کنم که آن روزها شیطان مرا وسوسه می‌کرد و من باعث بدنامی یوسف، شدم و هر چه او می‌گفت راست می‌گفت.»

خبر را به یوسف دادند و گفت: «می‌دانستم که سرانجام دروغگو رسوا می‌شود و پیروزی و سرفرازی مخصوص راستان و پاکان است.» آنگاه پادشاه گفت: «حالا یوسف را بیاورید از او عذر گذشته را بخواهم.» و وقتی یوسف را دید گفت: «تو از امروز همنشین ما و امین کشور ما هستی و آرزو دارم در مشکلی که پیش آمده است به ما کمک کنی.»

یوسف گفت: «برای اینکه کار اثربخشی بشود باید خزینه‌ها و انبارها و کارهای کشاورزی سرزمین مصر را به من بسپاری تا آنطور که می‌دانم کارها را سر و سامان بدهم و زندگی مردم را مرتب کنم.»

یوسف عزیز مصر

عزیز گفت: «اینک اختیار با تو است که هر طور می‌دانی خزینه را و انبارها و کار کشت و زرع مصر را اداره کنی.» یوسف با اختیار تام بر کشور مصر فرمانروا شد و در مدت هفت سالی که سالهای فراوانی بود مردم را راهنمایی کرد تا هر چه بیشتر زراعت کنند و از اسراف در خوردنیها پرهیز کنند و جز آنچه خورده می‌شود غله زیادی را خرمن کوبی نکنند بلکه در خوشه نگاهدارند تا فاسد نشود و در سالهای خشکسالی و تنگی مردم از قحطی و گرسنگی پریشان نشوند.

این بود و سالهای فراوانی گذشت و سالهای خشکی و تنگی فرا رسید و گرانی و کمیابی گندم در کشورهای نزدیک باعث شد که از همه جا مردم برای خرید گندم و دانه‌های خوراکی به سوی مصر بیایند زیرا انبارهای مصر پر از غله بود.

در این سالها خوراکیها را جیره‌بندی کردند و رسم این بود که به مردم مصر کم کم و پی در پی غله می فروختند ولی به مسافران که از راه دور می آمدند به هر نفر یک بار شتر جنس می فروختند و نام و نشانشان را ثبت کردند تا مردم بیشتری به مصر بیایند و بروند و کسی نتواند خرید زیادی بکند و حق دیگران را پایمال کند.

در کنعان هم خشکسالی بود و گرانی بود و برادران یوسف که شنیده بودند در مصر خواربار فراوان است فکر کردند بروند برای قوم و قبیله خود از آنجا گندم بخرند. از کنعان تا مصر با شتر ۱۸ روز راه بود و سفرشان چهل روز طول می کشید. از پدر اجازه خواستند که همه برادران با هم برای خرید به مصر بروند. یعقوب سفارشهای لازم را کرد و بنیامین برادر کوچک یوسف را نزد خود نگاه داشت و ده نفر دیگر حرکت کردند.

وقتی برادران به مصر رسیدند و به حضور عزیز مصر یعنی یوسف رسیدند، یوسف ایشان را شناخت ولی آنها یوسف را نشناختند. یوسف پرسید: «از کجا آمده اید؟» گفتند: «از کنعان.» یوسف دستور داد تا با ایشان به مهربانی رفتار شود و هر چه خرید می کنند به آنها فروخته شود. بعد یوسف پرسید: «خوب، شما نگفتید که کی هستید و چکاره هستید؟» گفتند: «ما همه برادریم، ما پسران یعقوبیم، یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم، خانواده ما خدا پرستند و اجداد ما از پیغمبرانند.»

یوسف پرسید: «چرا پدرتان با شما نیامد؟» گفتند: «پدرمان پیر است و ضعیف است.» پرسید: «پدرتان همین ده پسر را دارد؟» گفتند: «ما ۱۲ برادر بودیم. اما یکی از برادران را چند سال پیش گرگ خورده است و برادر او را هم پدرمان پیش خود نگاهداشته، پدر ما داغ دیده است و دلش راضی نمی شود برادر کوچک ما از او دور شود.»

یوسف گفت: «بسیار خوب، بطوری که می بینید رفتار ما در خرید و فروش خوب است، از آمدن شما هم به سرزمین مصر خوشحالیم اما دفعه دیگر برادران را هم همراه بیاورید. من دلم می خواهد همه برادرها را یکجا ببینم و اگر او را بیاورید دیگر نباید توقع مساعدت از ما داشته باشید، به پدرتان هم سلام برسانید.»

گفتند: «به چشم، زودی پدرمان را راضی می کنیم و برادر کوچک خود بنیامین را هم همراه می آوریم.»

یوسف در پنهانی به کارگران انبار دستور داد وقتی اجناس برادران کنعانی را

بار می‌کنید پولهایشان را هم در میان بارشان بگذارید. و کارگران همین کار را کردند.

برادران خداحافظی کردند و رفتند و وقتی به مقصد رسیدند به یعقوب گفتند: «ای پدر این بار به ما جنس فروختند ولی ایراد گرفتند که چرا همه برادرها با هم نرفته‌ایم و گفتند اگر این دفعه بنیامین را نبریم به ما جنس نمی‌فروشند.» یعقوب گفت: «آیا می‌خواهید همانطور که درباره یوسف به شما اعتماد کردم بنیامین را هم ببرید؟ البته خداوند نگهبان خوبی است.»

بعد بارها راگشودند و پولهای خود را در آن یافتند و گفتند «می‌بینی پدر که عزیز مصر چقدر با ما خوب است. دیگر چه می‌خواهیم، این هم پولهای ما که به ما پس داده‌اند. باز هم می‌رویم خرید می‌کنیم، قوم و قبیله خود را از گرسنگی نجات می‌دهیم و برادرمان را هم می‌بریم و یک بارشتر بیشتر جنس می‌آوریم.»

پس از اینکه برادران نزد یعقوب قسم خوردند که بنیامین را مانند جان خودشان حفظ کنند او را برداشتند و ۱۱ برادر دوباره بسوی مصر حرکت کردند. وقتی رسیدند گفتند «ما به قول و عهد خود وفا کردیم، این بنیامین برادر کوچک ماست.» یوسف دستور داد از ایشان پذیرایی کردند، چون بنیامین مانند دیگر برادران شاد و خندان نبود، یوسف پرسید: «چرا غمگینی؟» بنیامین گفت: «من هم مانند پدرم همیشه به یاد برادرم یوسف هستم، آخر یوسف را این برادرها بردند صحرا و دیگر نیاوردند و چون مادر من و یوسف یکی بود و پدرمان مرا هم مانند یوسف دوست می‌دارد این برادرها به من مانند خودشان نگاه نمی‌کنند.»

یوسف در پنهانی به او گفت: «هیچ غصه نخور که برادران دروغ گفته‌اند. برادرت یوسف را گرگ نخورده و یوسف زنده است و در مصر است. یوسف برادر گمشده تو منم، خوشحال باش که پدر تو را دوست می‌دارد. دوستی همیشه ددرسهایی هم دارد، عمه‌ام مرا دوست می‌داشت تهمت دزدی به من زد، پدرم دوستم می‌داشت برادران مرا آواره کردند، در اینجا زلیخا مرا دوست می‌داشت به زندانم انداختند اما وقتی کسی دوست خدا باشد از همه چیز بالاتر است. حالا با برادران این راز را نگو تا وقت آن برسد. من تو را از بین راه برمی‌گردانم و در اینجا نگاه می‌دارم و هر پیشامدی که شد بگذار بشود، غصه نخور و نگران نباش، اگر تهمتی هم به تو زدند صبر کن و چیزی نگو، انسان باید بی‌گناه باشد اگر سرزنشی هم شنفت مانعی ندارد، همیشه

آدمهای خوب بیش از آدمهای بد رنج می کشند.»
 بنیامین با شنیدن این حرفها از شوق گریه کرد و بسیار خوشحال شد و گفت: «آخر برادرها نمی گذارند بمانم، آنها قول داده اند که مرا زود به پدر برسانند.»
 یوسف گفت: «برای این حرفها فکری می کنم تو نگران نباش. اگر این راز را فاش نکنی پدر هم می آید و همه چیز درست می شود و اینطور بهتر است.» بنیامین قبول کرد. بعد یوسف به کارگران انبار دستور داد: «اجناس برادران را بار کنید، ۱۱ بارشتر، و در پنهانی پیمانه گندم را در بارشتر بنیامین مخفی کنید.»
 همین کار را کردند و پیمانه از طلا بود و گرانها بود.

وقتی برادران شتران خود را قطار کردند و روانه شدند، یوسف دستور داد از دنبال آنها بروند و بگویند که پیمانه طلا گم شده و عزیز دستور داده است همه بارها را بازرسی کنند.

برادران برگشتند و گفتند: «به خدا ما از پیمانه خبری نداریم. ما برای خریدن گندم آمده بودیم نیامده بودیم دزدی کنیم و فساد درست کنیم.» کارکنان گفتند: «به ما مربوط نیست، اگر کسی می داند پیمانه کجاست بیاورد و یک بار غله جایزه بگیرد ولی اگر پیدا نشود چاره نیست، دستور عزیز است و باید همه بارها جستجو شود.» برادران اصرار کردند که «ما نمی دانیم، ما دزد نیستیم، بارها را برگردید ولی پیمانه طلا پیش ما پیدا نمی شود.»

گفتند: «اگر شد سزای شما چیست؟» برادران گفتند: «قانون ما این است که هر کس دزدی کند صاحب مال حق دارد او را به غلامی و بردگی بگیرد.» گفتند: «بسیار خوب بارها را جستجو می کنیم و هیچکس بی گناه گرفتار نمی شود.»

بارهای شتران را یکی یکی جستجو کردند اول از شترهای برادران بزرگتر شروع کردند و پیمانه پیدا نشد تا رسیدند به بارشتر بنیامین و پیمانه را در آن یافتند.
 یوسف گفت: «بسیار خوب، ما هم قانون شما را قبول داریم، بنیامین را نگاه می داریم تا پدرش در این باره حکم کند.» برادران گفتند: «بله این کار سابقه دارد، برادرش یوسف هم در بچگی کمر بند عمه اش را دزدیده بود و حالا هم این کار واقع شده. ولی ما باید بنیامین را ببریم. پدرش پیر و ضعیف است و از ما قول و قسم گرفته و ما نمی توانیم بنیامین را اینجا بگذاریم. خوب است یکی دیگر از برادران بزرگتر را گروگان بگیریم.»

یوسف گفت: «نه، هیچکس نباید به گناه دیگری گرفتار شود، خدا هم هیچکس را به گناه دیگری عذاب نمی کند و بنیامین خودش باید اینجا باشد تا پدرش درباره او حکم کند.» در این موقع برادری که از همه بزرگتر بود گفت: «برادران عزیزم، من بودم که به پدرم حفظ جان بنیامین را ضمانت کردم. اینک من دیگر روی آمدن پیش پدر را ندارم و همین جا می مانم تا پدر مرا ببخشد یا بنیامین را بیاورم یا دیگر به کنعان برنگردم، شما بروید و داستان را به پدر بگویید، که پسرش دزدی کرده، بگویید از اهل قافله بپرسد، و بیایند از مردم مصر بپرسند. ما هم که غیب نمی دانستیم...»

برادران به کنعان برگشتند. یعقوب گفت: «حیف از یوسف و حیف از بنیامین. یوسف را هم شما بردید و نیاوردید. من می دانم که یوسف و بنیامین دزدی نکردند ولی هرچه پیش آید حکمتی دارد.» بعد گفت: «پسران من، بار دیگر بروید و درباره یوسف تحقیق کنید، آنچه قلب من گواهی می دهد این است که یوسف را گرگ نخورده و باید زنده باشد، از رحمت خدا مأیوس نباید بود. باید یوسف را پیدا کرد.»

برادران این دفعه با دستور یعقوب با پول کمی به مصر آمدند و گفتند: «ای عزیز، قوم و قبیله ما به قحطی و تنگدستی دچار شده اند ما پول کمی داریم ولی باید به ما کمک کنی و بنیامین را هم به ما ببخشی، پدر پیر ما بی تایی می کند و دوباره غم یوسف هم برای او تازه شده است. یعقوب به ما دستور داده است از احوال یوسف سراغ بگیریم و ما نمی دانیم چه کسی می تواند از یوسف به ما نشانی بدهد، در وضع بدی گیر افتاده ایم.»

یوسف گفت: «تقصیر از خودتان است آیا می دانید که از نادانی با یوسف چه کردید؟ آیا رسم برادری این بود؟ یوسف به شما چه بدی کرده بود که او را در چاه انداختید و به غلامی فروختید؟»

برادران به شنیدن این حرف گفتند: «شاید که تو یوسف باشی یا یوسف را بشناسی؟» یوسف گفت: «بله، منم یوسف، خوب نگاه کنید، و این است برادر من بنیامین، و کسی که پرهیز کار باشد و صبر کند خداوند اجر او را ضایع نمی کند.»

برادران گفتند: «به خدا درست است، تو دوست خدا بودی و خدا می خواست که تو عزیز باشی، عزیز یعقوب، و عزیز مصر، و ما نفهمیدیم و خیلی بد کردیم و خطا کردیم و تا قیامت شرمنده ایم.»

یوسف گفت: «حالا گذشته ها گذشته است من می بخشم و خدا می بخشد. حالا وقت آن رسیده است که پدرمان را از غم بزرگش نجات بدهیم. اینک عوض آن پیراهن خونین که با دیدن آن یعقوب دلشکسته شد این پیراهن مرا بگیرد و ببرید بر صورت پدرم بیندازید تا چشمش روشن شود و آن وقت با همه قوم و خویشان خود بیایید اینجا، زود باشید.»

یعقوب و وصل یوسف

برادران این خبر خوش را به یعقوب رساندند و گفتند: «ای پدر، مژده باد که یوسف زنده است، یوسف در مصر است، یوسف عزیز مصر است، یوسف پادشاه مصر است این هم نشانش، این پیراهن یوسف است. و پیراهن یوسف را بر صورت یعقوب انداختند.» یعقوب گفت: «پیش از آنکه شما برسید من بوی یوسف را می شنیدم. بله، این پیراهن یوسف است، حالا چشم روشن شد، حالا قلبم آرام گرفت، نگفتم که یوسف زنده است، من می دانستم.»

برادران گفتند: «ای پدر، ما خطا کاریم، ما بی انصاف بودیم، جوان بودیم، حسود بودیم، بد کردیم، نفهمیدیم، ما را ببخش، ما از تو و از یوسف و از وجدان خود و از خدا و از مردم شرمند ایم، داستان بدخواهی و بدنامی ما تا ابد درد دنیا باقی خواهد ماند، دیگر ما را سرزنش نکن.»

یعقوب گفت: «خدا از سرتقصیر و گناه شما بگذرد، من هیچکس را نفرین نمی کنم.» آن وقت به سفارش یوسف، برادران و پدرشان یعقوب و خویشانشان همه با هم به سوی مصر حرکت کردند. وقتی وارد شدند. یوسف پدر و خاله اش را که به او مادر می گفت در آغوش کشید و آنها را روی تخت نشاند و گفت: «خیلی خوش آمدید انشاء الله دیگر روزگار پریشانی به سرآمده و در اینجا آسوده خواهید بود.» در این جلسه بود که پدر و مادر و ۱۱ برادر از شوق وصال یوسف به درگاه خداوند سجده شکر کردند. و یوسف گفت: «ای پدر حالا آن خوابی که در کودکی دیده بودم تعبیر شد و خدا به من خیلی احسان کرد: مرا از زندان چاه و از زندان مصر آزاد کرد و شما را از آن بیابان دور به اینجا آورد و بعد از اینکه وسوسه شیطان بین من و برادرانم جدایی انداخته بود خداوند لطف خود را درباره ما کامل کرد و البته خداوند دانا و حکیم است.»

یعقوب سی سال در مصر بود تا وفات یافت و یوسف پس از او ۳۲ سال در مقام پیغمبری و پادشاهی زندگی کرد. می گویند که ۷۲ نفر به همراه یعقوب به مصر آمدند و قوم بنی اسرائیل در مصر چندان زیاد شدند که شماره ایشان در زمان حضرت موسی بیش از هفتصد هزار بود.

حضرت موسی

کود کی موسی

بعد از اینکه یوسف از دنیا رفت فرمانروایی مصر به دست فرعونها افتاد. فرعونها نفع خود را در ترویج بت پرستی می دیدند و چون فرزندان یعقوب و بنی اسرائیل به خدا پرستی مشهور بودند فرعونها با ایشان مخالف شدند. گفتند عبرانیها خارجی هستند و کم کم دست قوم اسرائیل را از کارهای بزرگ کوتاه کردند و روزگار می گذشت و شماره بنی اسرائیل زیاد می شد ولی مصریها ایشان را تحقیر می کردند و آزار و اذیت می کردند و به غلامی و کنیزی وامی داشتند.

چهارصد سال گذشت تا فرعون بزرگ که از همه زیرکتر بود روی کار آمد و همینکه پایه های قدرت خود را محکم کرد مغرور شد و چون دید که بعضی از مردم از خدا پرستی سخن می گویند، ادعای بزرگتری کرد و گفت: «خدای روی زمین منم، منم که سالار و سرور همه مردم هستم و حکم حکم من است و دیگر هیچ خبری نیست.» یک مشت مردم چاپلوس هم دور او را گرفته بودند و برای اینکه خود را عزیز کنند و از دستگاه فرعون و زور و قدرت او سهمی بگیرند حرف او را قبول کردند و در این روزگار بود که بر بنی اسرائیل بی اندازه ظلم می شد.

فرعون بزرگان عبرانی را به کارهای سخت و باربری و گل سازی و سنگ تراشی وامی داشت و زنان شان را به کنیزی می گرفت و قوت بخور و نمیری می داد و با شکنجه از ایشان کار می کشید و اهرام مصر را می ساخت و شهرهای تازه بنا می کرد. مردم می سوختند و می ساختند و جان می کردند و می مردند و در نظر فرعون و اطرافیانش چیزی که از همه بی ارزشتر بود آدم بود.

این فرعون فرزند نداشت و زن او هم که اسمش آسیه بود خدا پرست بود و عقیده خود را پنهان می داشت. و این بود تا یک روز فرعون خوابی دید و کاهنها و غیگوها را دعوت کرد که خوابش را معنی کنند.

فرعون در خواب دیده بود که آتشی پیدا شد و خانه قبطیها یعنی مصریها را سوزانید ولی خانه های عبرانیها سالم ماند. غیگوها گفتند: «معنی این خواب این است که امسال از میان بنی اسرائیل پسری به دنیا می آید که مانند آتشی به جان

بت پرستها می افتد و مردم را به یک خدای تازه دعوت می کند و بردگان را آزاد می کند و دستگاه فرعون را سرنگون می کند.»

فرعون گفت: «اگر من فرعونم می دانم که چه باید کرد، من اس سال نمی گذارم در میان بنی اسرائیل فرزند پسر پیدا شود و همه را می کشم تا این مرد به وجود نیاید. از آن روز دستور داد تمام خانه های بنی اسرائیل را زیر نظر بگیرند و در هر خانه ای که طفلی به دنیا می آید اگر پسر باشد او را بکشند و دختران را برای کنیزی و خدمتکاری زنده بگذارند. کسی نبود که بتواند در برابر زور و قدرت فرعون ایستادگی کند. عبرانیها ضعیف و زیردست بودند و قبطیها هم با آنها دشمنی داشتند و در آن سال هرچه فرزند پسر به دنیا می آمد به دستور فرعون کشته می شد و بنی اسرائیل به خدا پناه می بردند و دعا می کردند و چاره ای جز صبر نداشتند.

اما خدا خواسته بود که از میان همین مردم که تا این اندازه بدبخت و گرفتار ستم بودند مردی چون موسی به وجود آید و خواست خدا از همه بالاتر است:

عمران یکی از بنی اسرائیل بود که اصل و نسبش به یعقوب پیغمبر می رسید. در مصر زندگی می کرد و خداپرست بود و شغلش چوپانی بود و یک دختر و یک پسر دیگر به نام هارون داشت و باز هم زنش باردار بود و این حال را پنهان می داشتند تا شبی که طفلش به دنیا آمد. همینکه دیدند نوزادشان پسر است ترسیدند و طفل را مخفی کردند و تا سه روز مادرش او را شیر داد اما نگاهداری نوزاد پسر خیلی دشوار بود، و هر لحظه ممکن بود کسی به جاسوسان فرعون خبر بدهد و مأموران عذاب سربرسند و طفل را بکشند و علاوه بر آن ایراد بگیرند که چرا زودتر تولد پسر را خبر نداده اید.

در این باره خیلی فکر کردند و عاقبت خداوند به دل مادر موسی انداخت که فرزندش را در گهواره ای بگذارد و روی نهر آب رها کند و او را به خدا بسپارد و از سرنوشت او آسوده باشد و امیدوار باشد که خدا موسی را حفظ می کند.

مادر موسی فرزندش را در گهواره ای از چوب و حصیر و نی گذاشت و خدا را یاد کرد و او را روی نهر آبی که از نزدیک خانه شان می گذشت رها کرد و آب گهواره موسی را برد. اتفاقاً این نهر آب از قصر آسیه زن فرعون می گذشت و آسیه آن روز با ندیمان و کنیزانش در اطراف نهر گردش می کرد و از دور جعبه ای را بر روی آب دید و همینکه گهواره موسی به نظرگاه آسیه رسید در میان درختها گیر کرد.

موسی در خانه فرعون

آسیه دستور داد آن صندوق را از آب بگیرند و وقتی از نزدیک کودک خندان و خوشحال را در کشتی کوچکش دید تعجب کرد و محبتش را به دل گرفت و خوشحال شد و گفت: «حالا من هم فرزندی دارم که او را دوست بدارم، این بچه را خدا برای من فرستاده است.»

فوری به فرعون خبر دادند. فرعون گفت: «ای زن، می ترسم این بچه همان باشد که ما از او می ترسیم، بگذار او را نابود کنیم و خیالمان راحت باشد.»
آسیه گفت: «نترس، حیف نیست که همه مردم بچه داشته باشند و تو با همه شوکت و قدرت فرزند نداشته باشی؟ حالا که آب این هدیه را آورده است او را به فرزندی برمی داریم و نور چشم من و تو خواهد بود و او را مطابق میل خودمان تربیت می کنیم و به دردمان می خورده.»

فرعون هم قبول کرد و اسم بچه را موسی گذاشتند و بعد درصدد برآمدند دایه ای پیدا کنند که موسی را شیر بدهد. همه زنان اعیان و اشراف برای خوش خدمتی پیشنهاد کردند که حاضرند موسی را شیر بدهند اما موسی شیر آنها را نخورد و از گرسنگی بی حال شد و پستان هیچ یک از زنان را نگرفت و زنها برای چاره جویی در خانه فرعون جمع شده بودند و خبر به همه جا رسید

آسیه گفت: «اینکه نمی شود. بروید جستجو کنید یک دایه پیدا کنید از هر کس و هر جا که باشد مانعی ندارد.» از طرف دیگر مادر موسی دخترش را فرستاده بود که برود ببیند کار موسی چه می شود. وقتی خواهر موسی آمد و اوضاع را چنین دید خود را به جلوتر رسانید و گفت: «من هم یک زن را سراغ دارم که می تواند شیر بدهد، آیا می خواهید به او خبر بدهم؟»

آسیه گفت: «بیا، اگر کودک شیر او را قبول کند حرفی نداریم.» مادر موسی آمد و وقتی موسی را به او دادند موسی پستان مادر را گرفت و حق به حقدار رسید. آسیه خوشحال شد و بعد اصل و نسب زن را پرسیدند گفت: «من زن عمرانم، بچه ام هارون را که دو ساله است از شیر گرفته ام و هنوز شیر دارم.» گفتند: «بسیار خوب، چیزی از این بهتر نمی شود.»

اما وقتی آسیه خوشحالی خود را از پیدا کردن دایه به فرعون گفت فرعون پرسید: «این زن از چه طایفه ای است؟» گفتند: «از عبرانیان است ولی زن خوب و

مهربانی است، شوهرش عمران است و همه مردم می گویند آدمهای خوبی هستند.»
 فرعون به آسیه گفت: «ای زن، ممکن است این طفل از بنی اسرائیل باشد و دایه هم از همین طایفه، آن وقت تو می گویی ما بیائیم بچه اسرائیل بزرگ کنیم، می ترسم آخرش کاری دستان بدهد.»

آسیه گفت: «عجب حرفی می زنی! ما این کودک را در دامن خود بزرگ می کنیم چگونه ممکن است برخلاف میل ما رفتار کند؟» فرعون گفت: «نمی دانم، دلم می خواهد بچه داشته باشم اما چشمم از این بچه آب نمی خورد.» آسیه گفت: «نترس حالا کو تا این بچه بزرگ شود؟ تازه پسر خودمان است، او چیزی بلد نیست جز آنچه خودمان یادش بدهیم.» فرعون گفت: «باشد تا ببینیم.»

این بود و موسی در دامن مادرش پرورش می یافت و در خانه فرعون بزرگ می شد و آنچه را مادر موسی می دانست در خانه فرعون هیچکس نمی دانست.

فرعون هم از موسی خوشش می آمد. وقتی موسی دوساله شد یک روز در دامن فرعون نشسته بود و با ریش او بازی می کرد و ریش بلند فرعون با جواهر آرایش شده بود. همانطور که موسی سرگرم بازی بود یک وقت با یک دست ریش فرعون را گرفت و با دست دیگر یک سیلی به گوش فرعون زد و خندید. فرعون به یاد حرف غیبگوها افتاد و خیلی اوقاتش تلخ شد و به آسیه گفت: «دیدی این بچه عزیز دردانه تو چکار کرد؟ من می ترسم این همان کسی باشد که قرار است پدر ما را در بیاورد.»

آسیه جواب داد: «عجب فکرهایی می کنی! بچه بچه است و دارد بازی می کند، چه می داند که چکار می کند.» فرعون گفت: «با وجود این، این بچه از آن بچه ها نیست.» فرعون و زنش در این حرفها بودند که موسی به گوشه مجلس رفت و در آنجا یک ظرف خرما و یک منقل آتش بود. موسی یک گل آتش برداشت و به دهن خود گذاشت و دهنش سوخت و گریه را سرداد.

آسیه وقتی این را دید به فرعون گفت: «می بینی؟ بچه است. اگر می دانست چه می کند عوض آتش خرما به دهن می گذاشت.» و با این واقعه دل فرعون قرار گرفت. و می گویند بر اثر این سوختگی بود که موسی بعضی از حروف را خوب ادا نمی کرد و بعدها هم از خدا خواست که هارون را یار و یاور او کند چون هارون بهتر سخن می گوید.

موسی بزرگتر می شد و روز به روز آثار عقل و فهم او بیشتر ظاهر می شد و در

خانواده فرعون و در نزد همه اطرافیان عزیز و محترم بود اما همیشه سعی می کرد وجودش در دستگاه فرعون برای بنی اسرائیل مفید باشد و همیشه با بردگان مهربانی می کرد و به آنها وعده نجات می داد.

موسی جوان برومند و خوش اندامی شده بود ولی در دستگاه فرعون آزادی نداشت و با کمال آسایشی که داشت همیشه چند نفر مراقب او بودند. موسی دلش می خواست تنها و بی مزاحم هر جا دلش می خواهد برود و بیاید ولی تشریقات درباری با این کار جور نمی آمد. یک روز موسی مجال پیدا کرد که آزاد و آسوده در شهر به گردش برود و زندگی واقعی مردم را تماشا کند و با آدمهای گوناگون سخن گفت و درد دل بسیاری از مردم را شنید و هنگامی که از کوچه ای می گذشت دید یکی از قبطیان با یکی از عبرانیان دست به گریبان شده اند و مرد عبرانی فریاد می کشد و کمک می طلبد.

موسی پیش رفت و از او طرفداری کرد و سعی کرد آنها را جدا کند و دستی به سینه مرد قبطی زد. اتفاقاً آن مرد از ضرب دست موسی به زمین افتاد و همان جا مرد. موسی از این پیشامد متأسف شد و گفت: «بر شیطان لعنت! آمدم ثواب کنم حالا ممکن است بگویند آدم کشته ام.» همینطور هم شد. فوری جاسوسان به فرعون خبر دادند که موسی یک نفر را کشته و از یک برده عبرانی طرفداری کرده. فرعون خیلی غضبناک شد و در دل گفت: «کم کم دارد کارهایی از این جوان سر می زند، باید چاره ای کرد.»

موسی آن روز از نتیجه این پیشامد نگران شد و آن شب به خانه برگشت. روز دیگر هم باز همان مرد را با یکی دیگر از مصریان مشغول زد و خورد دید و باز موسی سر رسید و آن مرد از موسی کمک خواست. موسی گفت: «اینکه نشد، پس تو هر روز با یکی می جنگی و آشوب درست می کنی.» ولی باز هم موسی پیش رفت که دشمن را بترساند. آن مرد فریاد کشید که «ای موسی چه خبر است، دیروز یک نفر را کشتی و حالا هم می خواهی مرا بکشی معلوم می شود تو می خواهی به مردم زور بگویی و نمی خواهی کاری را اصلاح کنی.» و مردم جمع شدند و آن مرد هم دشمن را رها کرد و جنجال بازی درآورد.

موسی دید دلش راضی نمی شود که بت پرستها خدا پرستها را اذیت کنند اما حالا هم که دخالت می کند او را هو می کنند و به زورگویی متهم می کنند. خودش را

کنار کشید ولی دلش به حال بدبختی بنی اسرائیل می سوخت و در فکر بود که نقشه ای بکشد و چاره ای پیدا کند.

در این هنگام به موسی خبر دادند که فرعون گزارش مرگ آن قبطی را شنیده و با وزیران و اطرافیان خود مشورت کرده و ترس و نگرانی خود را از عاقبت کار موسی در میان گذاشته و آنها هم تصدیق کرده اند که: «بله، موسی با همه فرق دارد، به بت و قانون بی اعتناست، موسی از بردگان حمایت می کند، موسی تشریفات را رعایت نمی کند، هرگز کسی ندیده است که موسی دست فرعون را ببوسد، حالا هم کارش به جایی رسیده که می رود روز روشن آدم می کشد و این آدم آدم خطرناکی است» و به فرعون گفتند: «تو با دست خودت برای خودت و دوستان دشمن تراشیده ای حالا صبر کن و بین» فرعون هم گفت که: «جلو ضرر را از هر جا بگیرند نفع است اگر من فرعونم چاره کار در دست من است، کسی که می تواند عزیز کند ذلیل هم می تواند بکند، از این ساعت موسی را در هر جا دیدید بگیرید و بیاورید تا او را به اتهام قتل محاکمه و اعدام کنم و جانم خلاص شود و خیالم آسوده شود، حالا دیگر دلیلی هم دارم و باید عدالت خود را به مردم نشان بدهم.»

یکی از نزدیکان فرعون که دوست موسی بود این خبر را آورد و به موسی گفت: «فرعون تصمیم به قتل تو گرفته و هزاران جاسوس برای دستگیری تو مأمور کرده. اگر می خواهی جان به سلامت ببری و کار بنی اسرائیل هم از این بدتر نشود چاره اش آن است که تا زود است از مصر بیرون بروی و مدتی مخفی باشی تا غضب فرعون آرام شود و آنها از آسیابها بیفتند.»

موسی و شاگردی شعیب

موسی علاوه از جان خودش فکر کرد این پیشامدها باعث سختگیری بیشتر نسبت به قوم او شود. این بود که از شهر بیرون رفت و گفت: «خدایا، از شر این ستمگران نجاتم بده.» موسی یکه و تنها و دست خالی از شهر خارج شد و راه بیابان را در پیش گرفت و چند شبانه روز رفت تا به نزدیک شهر مدین رسید.

آنجا در خارج شهر چاهی بود که مردم از آن آب برمی داشتند و گروهی بر سرچاه جمع شده بودند. وقتی موسی رسید دید دو دختر جوان بر سر نوبت آب با چند نفر از مردان گفتگو دارند و می گویند «شما حق ندارید نوبت ما را بگیرید.» و مردها با

خشونت آنها را دور می کنند.

موسی پیش رفت و گفت: «چه خبر است و گفتگو بر سر چیست؟» دختران گفتند: «ما کسی را نداریم که به ما کمک کند و این مردان نوبت ما را رعایت نمی کنند و باید این گوسفندها را آب بدهیم و دیر می شود و پدر پیر ما نگران می شود.»

موسی از بی انصافی مردها خشمگین شد، چوبی را که در دست دختران بود گرفت جلو رفت و به مردان گفت: «به زبان خوش کنار می روید یا با این چوب حالتان را به جا بیاورم؟» مردان مزاحم وقتی موسی را قویتر دیدند کنار کشیدند و گفتند: «ما حرفی نداریم، ما نمی دانستیم نوبت آنهاست.»

موسی به دخترها گفت: «شما دورتر بایستید.» بعد با دست خود آب کشید و گوسفندان شان را سیراب کرد. و گفت: «حالا بیایید آنها را ببرید.» دخترها او را دعا کردند و رفتند.

بعد موسی رفت زیر درختی نشست. گرسنه و خسته بود. تگاهی به آسمان کرد و گفت: «خدایا، من هم کسی را ندارم که به من کمک کند، نوبت من هم دیر شده است، من هم به کمک تو محتاجم.»

دخترها دختران شعیب بودند که یکی از خوبان روزگار بود و در مدین دین یعقوب و ابراهیم را ترویج می کرد. وقتی دخترها به خانه رسیدند پدرشان پرسید: «چطور شد که امروز زودتر آمدید؟» گفتند: «هر روز برای آب کشیدن بیشتر معطل می شدیم، امروز آنجا در سرچشمه یک آدم خوب که معلوم بود غریب است سر رسید و به ما کمک کرد، با مردها که می خواستند نوبت ما را غصب کنند گفتگو کرد و گوسفندهای ما را آب داد.»

شعیب گفت: «عجب! زود بروید این مرد غریب را بخوانید تا بیاید من او را ببینم.»

یکی از دختران برگشت و به موسی گفت: «پدرم می خواهد شما را ببیند و خواهش کرد به دیدار او بیایید.» موسی گفت: «بسیار خوب ولی من از جلو می روم تو از پشت سر بیا و راه را به من بگو» و اینطور آمدند تا به خانه شعیب رسیدند.

شعیب احوال موسی را پرسید و موسی همه را گفت - فرعون و ظلم او درباره بردگان و غم بنی اسرائیل - و گفت: «حالا هم در جستجوی من هستند و من به امید نجات خود و قوم خود از مصر بیرون آمدم.»

شعیب گفت: «نجات یافتی، قوم تو هم نجات خواهد یافت. اینجا مدین است و مال مصر نیست، اینک مهمان من باش تا هرچه خدا می‌خواهد بشود.» بعد صفورا دختر شعیب پیشنهاد کرد: «حالا که این مرد به شهر خودش بر نمی‌گردد و اینجا هم غریب است خوب است تو او را اجیر کنی برای اینکه هم کارگری تواناست و هم پاکدل و امین است.» شعیب گفت: «کاری از این بهتر نمی‌شود. ای موسی آیا حاضری پیش ما بمانی و کار کنی؟» موسی گفت: «چرا نکنم؟ آدم هر جا هست باید کار کند.»

شعیب گفت: «به دلم افتاده است که اگر هشت سال یا ده سال پیش ما بمانی یکی از دخترانم را به تو همسر کنم و انشاء الله خواهی دید که ما مردم خوبی هستیم.» موسی گفت: «هشت سال یا ده سال، من هم راضی هستم و شاهد قول و قرار ما خداست.»

موسی ده سال در خدمت شعیب شبانی کرد، و دختر شعیب را به همسری گرفت و پس از چندی گفت: «حالا دیگر وعده خود را تمام کردیم و می‌خواهم به دیدار قوم خود بروم.» شعیب او را دعا کرد و چهار صد گوسفند هم به او بخشید و عصای خود را که میراث اجدادی بود به او هدیه کرد و موسی با زن و گوسفندان خود راه مصر را در پیش گرفت.

موسای پیغمبر و مبارزه با فرعون

از مدین دور شدند. شبی تاریک و در میان راه هوا سرد بود و باد می‌آمد و در منزلگاه خواستند آتش روشن کنند اما هر چه موسی سنگ آتش زنه را زد آتش در ن گرفت و در این هنگام از گوشه‌ای در دامنه کوه روشنائی دید. تصور کرد آتشی است که شبانه روشن کرده‌اند. به همسرش گفت: «باشید تا من از آنجا آتش بیاورم.» اما هر چه بیشتر رفت آتش دورتر بود. موسی دسته‌ای از هیزم صحرا برداشت تا به آتش روشن کند اما آتش نزدیک بود و دور بود، بر درخت بود، در کوه بود، آتش نبود، نور بود. موسی راه درازی پیمود و در دامنه کوه در آن سکوت تنهایی به حیرت افتاد و گفت: «خدایا.» جواب شنید: «به‌وادی مقدس خوش آمدی ای موسی، اینجا آتش نیست، نور خداست، خداست که با تو سخن می‌گوید...» در همین حال بود که اولین بار حضرت موسی با خدا همسخن شد و کلیم الله شد، صدای وحی خدا را شنید و دو

معجزه بزرگ، اژدها شدن عصا و نور باران شدن دست موسی (یدیضا) ظاهر شد و موسی به پیغمبری برگزیده شد و به او دستور رسید که برود و فرعون را به خداشناسی دعوت کند.

موسی گفت: «خدایا، پس برادرم هارون را که بهتر از من حرف می زند با من همراه کن.» و خداوند هارون را یار و شریک او در رسالت قرارداد و موسی دعا کرد: «خدایا کارم را آسان کن، دلم را قوی کن و زبانم را گویا کن.»

حضرت موسی با مقام پیغمبری و با دو معجزه که پیروزی خود را بر قوم فرعون یقین داشت به سوی مصر حرکت کرد. امر خدا را به هارون گفت و موسی و هارون آماده شدند و به قصر فرعون رفتند.

فرعون از دیدار موسی تعجب کرد و گفت: «من نفهمیدم که کجا رفتی و اینک نمی دانم چه می خواهی.»

موسی گفت: «آن روز ازستم تو در امان نبودم ولی امروز از هیچ چیز نمی ترسم، زیرا من و برادرم هارون پیغمبریم و به امر خدا آمده ایم تا تو را و قوم تو را دعوت کنیم که دست از ادعای بیجا بردارید و از پرستش سنگ و چوب خودداری کنید و خدای حکیم، خدای یگانه، خدای بزرگ را بپرستید.»

فرعون از شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت: «چطور شد؟ تو تا پریروز در این خانه بازی می کردی و حالا پس از چند سال دریدری و آوارگی امروز پیغام خدای ناشناس را برای من آورده ای؟ تا آنجا که من می دانم ما در فهرست نام خدایان مصر خدایی به این نام و نشان که تو می گویی نداشته ایم، تو از کدام خدا حرف می زنی؟» موسی گفت: «خدایی که دنیا را آفرید و زمین را و انسان را آفرید و زندگی و مرگ همه در دست اوست، خدای نوح، خدای ابراهیم، خدای یعقوب و یوسف.»

فرعون بیمناك شد و گفت: «چه دلیلی برای این ادعای خودت داری؟»

موسی گفت: «دلیل حرف من در دست من است، این نشانه ای از قدرت خدای بزرگ است.» و عصا را به زمین انداخت. عصا به صورت اژدهای عظیمی درآمد و فرعون و حاضران خیلی ترسیدند. موسی اژدها را گرفت و همان عصا شد. پس گفت: «این هم نشانی دیگر»، و دست خود را از گریبان به درآورد و نوری که از آن ظاهر شد چشمها را خیره می کرد.

همه حاضران دچار بهت و حیرت شدند، چیزهایی می دیدند که هرگز ندیده



بودند. کاری غیر عادی بود و در عقل و تصور هیچکس نمی گنجید. فرعون جوابی نداشت، ترسیده بود و تعجب کرده بود و متحیر شده بود که چه بگوید. گفت: «ای موسی، کار تو و حرفهای تو شگفت است اما تو در خانه ما بزرگ شده ای، با هم نان و نمک خورده ایم و خیلی به تو محبت کرده ایم حالا تا فردا به من مهلت بده درباره این حرفها فکر کنم. ما که با هم جنگ نداریم.»

موسی مأمور بود در اول کار با ملایمت رفتار کند. قبول کرد و گفت: «فکر کن و بپذیر، کارهای خدا زور کی نیست، باید شناخت، باید فهمید و باید پذیرفت.» آن شب فرعون با اطرافیان خود مشورت کرد که «چه کنیم؟ یا باید جواب دندان شکنی به این مرد عجیب داد یا روزگار ما را سیاه می کند، حتماً یک چیزی هست.»

هامان وزیر فرعون که از خود فرعون بدجنس تر بود گفت: «من تصور می کنم موسی خودش چیزی نیست ولی در این چند سال سحر و شعبده آموخته و حالا آمده میان مردم دودستگی درست کند و ریاست را از تو بگیرد و این کارها را دیگران هم می کنند، ما می توانیم ساحران را بیاوریم و موسی را شرمند کنیم و تمام می شود.» فرعون گفت: «هر چه می دانید بکنید و نگذارید مردم حرفهای موسی را باور کنند. اگر ما بخواهیم با زور بر موسی غلبه کنیم بدنام می شویم. اگر او را محکوم کنیم کاری کرده ایم.»

روز دیگر به دستور هامان ساحران را حاضر کردند و وقتی موسی و هارون آمدند و مردم برای تماشا جمع شدند فرعون گفت: «ای موسی، روز گذشته کارهایی کردی و آنها را نشانه پیغمبری دانستی در حالی که این کارها را بندگان و غلامان من هم می توانند بکنند و تو حق نداری مردم ساده را گول بزنی.»

موسی گفت: «هیچکس نمی تواند با خواست خدا مبارزه کند.»

فرعون گفت: «امتحان می کنیم، مردم عقل دارند و می فهمند.»

موسی گفت: «البته، اگر مردم عقل نداشتند که دیگر تکلیفی نداشتند.»

بعد به دستور فرعون ساحران و شعبده بازان حاضر شدند و چوبها و طنابها و کلافها و مجسمه هایی که آماده کرده بودند زیر آفتاب به تماشا گذاشتند و گفتند: «ای موسی تو شروع می کنی یا ما شروع کنیم؟» موسی گفت: «شروع کنید تا ببینیم چه می کنید.»

ساحران انبوهی از شعبده‌ها را به حرکت درآوردند که در نظر مردم خیلی عجیب بود. چوبها و طنابها مانند مار و اژدها به حرکت درآمدند موسی گفت: «خالا قدرت خدا را تماشا کنید. عصا را به میدان انداخت و به صورت اژدهایی عظیم درآمد و همه شعبده‌ها را مانند یک لقمه بلعید و به اطرافیان فرعون حمله کرد.»

موسی فوری دست دراز کرد و اژدها را گرفت و همان عصا شد.

در این موقع غلغله در میان مردم افتاد و جمعی فریاد کردند که «ما به خدای موسی و هارون ایمان آوردیم» و اول کسانی که ایمان آوردند همان ساحران بودند. گفتند: «ما دیگر از این بهتر کاری بلد نبودیم و نشنیده بودیم ولی عصای موسی همه هنرهای ما را باطل کرد.»

فرعون دید بدجوری شد و رسوایی به بار آمد و از ترسی که پیدا کرده بود صدای خود را بلند کرد و به موسی گفت: «آیا باز هم می‌خواهی آدم بکشی و با این کارها نفاق درست کنی و مردم را به دردسر بیندازی؟»

موسی گفت: «نه، ما مردم را به خداشناسی و عدالت دعوت می‌کنیم. ما اهل جنگ نیستیم، عجالتاً چنین دستوری نداریم.»

فرعون گفت: «بسیار خوب، پس صبر کنید تا من هم که پیشوای مردم هستم به شما کمک کنم. اگر طرفدار صلح و سلامت هستید من هم حرف حسایی می‌زنم، شما امروز بروید تا ما وضع خودمان را مطالعه کنیم و تا یک ماه راهی پیدا می‌کنیم که به عدالت نزدیک باشد، ما همیشه خوشبختی مردم را می‌خواهیم.»

با این جيله مردم را آرام کرد و همينکه موسی و هارون رفتند به مأموران دستور داد کسانی که به موسی ایمان آورده‌اند دستگیر شوند. و به مردم بگویند هر کس بیهوده اظهار عقیده کند خودش به گردن خودش است. بعد ساحران را به حضور خواست و گفت: «چرا بی‌اجازه من به موسی ایمان آوردید؟ مگر صاحب اختیار این سرزمین و مردم آن من نیستیم؟»

گفتند: «تو فرعون هستی ولی صاحب اختیار همه خدای موسی است که از همه توانا تر است، ما می‌دانیم که سحر و جادو چیست و عصای موسی سحر و جادو نیست.»

فرعون گفت: «اکنون به شما نشان خواهم داد که توانا کیست؟» دستور داد همه را توقیف کنند و به زندان بیندازند و درباره بنی اسرائیل هم بیشتر سختگیری کنند و گفت: «برای نابود کردن موسی هم فکری می‌کنم.»

بعد فرعون چند تن از نزدیکان خود و از جمله هامان و حزقیل را دعوت کرد و مجلس مشورتی درست کرد تا تصمیمی درباره موسی بگیرند. حزقیل یکی از خویشان فرعون بود و مردی دانشمند و راستگو بود که فرعون به او احترام می گذاشت و در کارهای مهم با او مشورت می کرد. حزقیل به موسی ایمان داشت و بعدها او را «مؤمن آل فرعون» نامیدند اما ایمان خود را پنهان می داشت تا بتواند به جای خود نظرهای مصلحت آمیز خود را به فرعون بقبولاند.

در جلسه محرمانه هامان وزیر فرعون گفت: «به نظر من تا زود است باید کلک موسی را کند، زیرا با این وضع هر روزی که بگذرد بیشتر مردم را به تبها و فرعون بی عقیده می کند و پس فردا هر یکی از پیروان موسی برای ما یک دردرس می شوند.» حزقیل گفت: «اما به نظر من اذیت کردن موسی کار خطرناکی است و باید با او مدارا کرد و قوم او را امیدوار کرد زیرا ما هنوز هیچ چیز نمی دانیم. درست است که فرعون مرد بزرگی است و پیشوای همه است ولی حسابهای دیگری هم در این دنیا هست و موضوع از دو حال خارج نیست: یا موسی در ادعای خود صادق است یا کاذب است. اگر موسی راست می گوید و مانند نوح و دیگر پیغمبران قدیم با خدای آسمانها رابطه داشته باشد با او نمی شود در افتاد. ولی ما فکر می کنیم که دروغ بگوید در این صورت کم کم خودش رسوا می شود و احترام فرعون بیشتر می شود.»

هامان گفت: «این حزقیل آدم خوش قلبی هست ولی راه و رسم ریاست را بلد نیست. همان سالی که پسران بنی اسرائیل را می کشتیم اگر این موسی هم رفته بود رفته بود و تمام شده بود ولی همان خوش قلبی آسیه باعث شد که حالا موسی برای ما یک لولو شده است. در این دنیا جز با ظلم ریاست نمی توان کرد.»

چند نفر: «گفتند صحیح است.»

حزقیل گفت: «در قضاوت عجله نکنید. تو هم ای هامان اینقدر از کشتن و بستن حرف نزن. فرعون نمی خواهد روی کشته های مردم راه برود، می خواهد واقعاً پیشوای مردم باشد. تو یک طوری حرف می زنی مثل این که این موسی آمده است همه مردم را بخورد یا اینکه درست همان کسی است که کاهنها گفته بودند. در صورتی که هیچ چیز معلوم نیست. اگر این موسی همان کسی باشد که باید بیاید،

می‌بینی که با وجود آن کشتارها باز هم آمده است همانطور که یوسف از چاه درآمد و از زندان درآمد و باز هم هرچه باید بشود می‌شود و رسوایی برای ما می‌ماند. اما اگر این موسی آن کس نباشد، آن وقت بعد از این جنجالی که درست شده با کشتن او دل مردم با فرعون بد می‌شود، چون در این دنیا هیچکس ظلم را نمی‌پسندد. مردم را توی سرشان بزنی ساکت می‌شوند و به فکر می‌افتند که چگونه توی سرت بزنند اما با آنها خوب رفتار کنی سرشان را فدای تو می‌کنند. موسی هم کاری با کسی ندارد و ریاستی نمی‌خواهد. اگر ریاست می‌خواست که مثل سابق همین‌جا بود و مانند پسر فرعون عزیز و محترم بود و در ناز و نعمت غرق بود ولی حالا مردی است با لباس چوپانی با یک عصا و آمده از خدایی حرف می‌زند که هیچکس او را نمی‌شناسد و می‌گوید «عدالت، عدالت». ما می‌توانیم وعده بدهیم که بسیار خوب عدالت چیز خوبی است، ما می‌توانیم به این وسیله اسلحه موسی را از او بگیریم و حرفهای او را خودمان هم بزنیم. و صبر کنیم تا راه حل عاقلانه‌ای پیدا شود.»

فرعون گفت: «در اینجا حق با حزقیل است، من از این موسی خیلی می‌ترسم ولی دلم نمی‌آید او را نابود کنم. فعلاً صبر می‌کنیم و حيله‌ای برای آرام کردن او پیدا می‌کنیم.»

معاكمه حزقیل

جلسه ختم شد و هاسان کینه حزقیل را به دل گرفت و رفت همه‌جا نشست و گفت که «حزقیل به موسی ایمان آورده و از موسی دفاع می‌کند و اگر مدتی بگذرد با بودن این مرد در دستگاه فرعون باید فاتحه فرعون را خواند، دشمن خانگی از همه دشمنان بدتر است، من که هرچه به فرعون گفتم قبول نکرد شما هم به سهم خودتان بگویید.» این حرف را همه به هم گفتند تا به گوش فرعون رساندند که: «چه نشسته‌ای، حزقیل به موسی ایمان آورده و هر روز جمعی را دعوت می‌کند و از موسی و خدای موسی حرف می‌زند.»

فرعون که هیچ این انتظار را نداشت از پریشانی دولت و ریاست خود ترسید و گفت: «باید تا زود است این دشمن خانگی را سر جای خودش بنشانم، آنچه مسلم است حزقیل دروغ نمی‌گوید، او را در دادگاه خصوصی معاكمه می‌کنیم و رك و صریح درباره خودم و موسی نظر او را می‌پرسم یا در حضور همه خدایی مرا قبول

می کند و دیگر هیچ وصله ای به او نمی چسبد یا از خدای موسی حرف می زند و او را به همین گناه از میان برمی دارم.»

فرعون جمعی از سرشناسان را دعوت کرد و حزقیل را به محاکمه کشید و گفت: «شنیده ام به خدای موسی ایمان آورده ای و خدایی مرا منکر شده ای. چه می گویی؟» حزقیل گفت: «آیا هرگز از من دروغ شنیده ای؟» فرعون گفت: «نشنیده ام». گفت: «آیا می دانی هر چه بگویم راست می گویم؟» فرعون گفت: «می دانم و قبول دارم.» حزقیل گفت: «حالا که چنین است از همه حاضران بپرس که خدای آنها و پروردگار آنها کیست؟» فرعون گفت: «بله، همه شهادت بدهید و عقیده خودتان را بگویید.»

حاضران گفتند: «شهادت می دهیم که پروردگار ما همین فرعون است که آب و خاک مصر مال اوست و روزی ما را می دهد و زندگی و مرگ ما در دست اوست و از همه خدایان بزرگتر است.»

حزقیل گفت: «بسیار خوب، حالا ای فرعون من تو را و همه حاضران را شاهد می گیرم که خدای من و پروردگار من همان خدای این مردم است که آب و خاک مصر هم مال اوست و روزی ما را می دهد و اختیار زندگی و مرگ ما در دست اوست و از همه خدایان بزرگتر است و حتی زندگی و مرگ موسی هم در دست اوست و خدای من با خدای همه مردم مصر یکی است.»

حزقیل با این تدبیر دروغ نگفت و فرعون هم از خودپسندی که داشت خیال کرد مطابق میل او به خدایی او اعتراف کرده است و خیالش راحت شد و حزقیل از تهدید فرعون نجات یافت.

اما فرعون در عین حال که می دید مردم از او می ترسند چون خودش هم تمام سینه اش پر از ترس بود جرأت نمی کرد درصدد آزار موسی برآید و هرچه می توانست به قوم بنی اسرائیل ظلم می کرد.

بنی اسرائیل که روزهای اول به موسی و عصای موسی امیدوار شده بودند دیدند باز هم فرعون است و سختی و بدبختی است. به موسی گفتند: «باید فرعون را وادار کنی که بردگان را آزاد کند و دست از آزار ما بردارد و حقوق اجتماعی ما را محترم بشمارد، اما تو عصا را ول می کنی و زود آن را می گیری و نمی گذاری دمار از روزگار فرعون درآورد.»

موسی گفت: «درست است، اما من از پیش خود هیچ کاری نمی‌کنم و جز به دستور خدا قدم بر نمی‌دارم. این عصا معجزه است عذاب نیست و کارهای خدا از روی حکمت است. من مأمور بودم از اول به‌مدارا رفتار کنم اگر آنها پند مرا نپذیرند موقع عذاب هم می‌رسد.»

موسی و هارون روز وعده آمدند پیش فرعون و گفتند: «مهلت تمام شد، دیگر باید دست از آزار بنی اسرائیل برداری یا آنها را به‌ما واگذاری تا قوم خود را برداریم و از اینجا برویم وگرنه عذاب آسمانی روزگارتان را سیاه خواهد کرد.»

فرعون با چرب‌زبانی به موسی وعده همراهی می‌داد ولی همچنان به کار خود مشغول بود و این بود تا موسی به‌خدا نالید و آثار عذاب نازل شد: یک بار طوفان آمد، یک بار آب نیل برنگ خون شد، یک بار درخانه‌های مصریان وزغ پیدا شد و هر دفعه فرعون می‌ترسید و وعده می‌داد که اگر اوضاع آرام شود دیگر بر خداپرستان سخت نمی‌گیرد و همینکه بلا رفع می‌شد دوباره قول و قرار خود را به هم می‌زد.

یک روز قوم بنی اسرائیل به موسی گفتند: «با این وضع ما همیشه باید در زحمت باشیم. تا حالا که تو نبودی ما اسیر و ذلیل این فرعون‌ها بودیم حالا هم وضع بدتر شده. پس وعده نجات مال چه وقت است آیا هنوز صبر تو تمام نشده است؟»

موسی گفت: «وقتی امتحان به پایان برسد و حجت تمام شود روزگار نرمی و ملایمت سر می‌رسد وعده خدا حق است.»

آخرین بار موسی و هارون به فرعون گفتند: «دیگر دوران وعده و مهلت به پایان رسیده یا باید به‌خدای بزرگ ایمان بیاورید و دست از ادعای خود برداری یا عذابی سخت در انتظار شماست. اگر قبول کنی که تمام قوم بنی اسرائیل را آزاد کنی و اموال آنها را به‌ایشان بسپاری تا به‌هرجا بخواهیم برویم ممکن است تخفیفی در عذاب پیدا شود وگرنه آماده باش که تو و قومت یکسره نابود خواهید شد.»

فرعون گفت: «ای موسی، خیلی سخت می‌گیری. اگر خیال کردی از عصای تو ترسیده‌ایم خیلی اشتباه کرده‌ای. من دلم نمی‌خواست ترا اذیت کنم ولی مثل اینکه داری مجبورم می‌کنی تصمیم بدی بگیرم. این را بدان که نه من حرفهای تو را باور کرده‌ام نه هیچکس دیگر ولی تا حالا ملاحظه تو را می‌کردم.»

موسی گفت: «ما هم تا حالا صبر می‌کردیم که تو از خر شیطان پیاده شوی. مسئله مسئله موسی و فرعون نیست مسئله صدها هزار بندگان خداست، و خواست

خدا این است که خانه ظلم ویران شود و کار دنیا رو به صلاح و کمال برود. اگر تو و قومت نمی‌توانید این را بفهمید به هر آتشی که بسوزید حقتان است.»

فرعون گفت: «می‌دانی ای موسی؟ تو می‌گویی که خدای تو از همه تواناتر است. اینک برو و بگو هرکاری از دستش برمی‌آید بکند، اگر نه من هرکاری که می‌توانم به تو و بنی اسرائیل خواهم کرد. دیگر هم حاضر نیستم با تو حرف بزنم والسلام و نامه تمام.»

موسی بیرون آمد. سخنی داشت با خدا گفت، و دستوری بود دریافت. آمد به همه قوم بنی اسرائیل بشارت داد که روز نجات فرا رسیده. هر کس از قوم ما در هر خانه و محله‌ای که هست باید حق خود را مطالبه کند، دیگر هیچکس بنده و برده قبطیان نیست و ما همه در روز جشن بزرگ از مصر خارج می‌شویم. همه آماده باشند، هر کس باماست نجات می‌یابد و هر کس به قوم فرعون کمک کند بزودی نابود خواهد شد.

همه جمع شدند و در شبی تاریک به دستور موسی از مصر خارج شدند و به طرف سرزمین مقدس روانه شدند. قبطیان خبر را به فرعون رساندند و گفتند: «بنی اسرائیل هرچه به دستشان افتاده برداشته‌اند و از مصر رفته‌اند.» همان‌گفت: «دیگر کار تمام است حالا دیدی که موسی هیچ چیز نیست؟ آنها ترسیده‌اند و می‌خواهند فرار کنند.» فرعون گفت: «حالا که چنین است باید آنها را دنبال کنیم و با یک حمله برق‌آسا همه را نابود کنیم و خیال همه را راحت کنیم.»

فرعون با یک بسیج عمومی همه لشکریان و فداییان و جاسوسان و هواداران خود را جمع کرد و با لشکر انبوهی به تعقیب قوم موسی رفت. حزقیل را در شهر به جای خود گذاشت و خودش فرماندهی سپاه را به عهده گرفت و گفت: «بروم و کار را تمام کنم و برگردم.»

راهی که قوم موسی می‌رفتند به دریا می‌رسید و همینکه نزدیک شد لشکر فرعون به آنها برسد بنی اسرائیل به کنار دریا رسیدند. از یک طرف دریا را دیدند و از طرف دیگر دشمن را و جای ترس بود. گروهی که به قصد نجات خود از بلای آسمانی با بنی اسرائیل همراه شده بودند به موسی اعتراض کردند که «تو ما را به اینجا آوردی و حالا نه راه پس داریم نه راه پیش، زود است که قوم فرعون برسند و دمار از روزگار ما درآورند.»

موسی گفت: «من هر کار که می‌کنم به فرمان خدا می‌کنم و خدا از همه توانا تر است. اینک ما از دریا می‌گذریم و هیچکس غرق نخواهد شد.»

همراهان گفتند: «نه، ما شنا بلد نیستیم و بر زمین خشک باید برویم.» موسی گفت: «وقتی خدا بخواهد دریا هم خشک می‌شود.» و به دریا اشاره کرد و از میان دریا آنها از دو طرف مانند دیواری روی هم ایستادند و کوچه‌ای از زمین خشک نمایان شد و همراهان موسی با خوشحالی از دریا گذشتند.

لشکر فرعون هم که رسیدند از همان راه پیشروی کردند ولی همینکه قوم موسی همه از دریا گذشتند و لشکر فرعون همه در زمینهای دریا رسیدند، آب دریا به صورت اول برگشت و فرعون و همه لشکرش را غرق کرد و هلاک کرد و بدن بی‌جان فرعون را به ساحل انداخت.

با این پیشامد همه کسانی که به فرعون کمک می‌کردند از میان رفتند و مردم بی‌گناه‌تر در مصر باقی ماندند و فهمیدند حرفهای فرعون باطل بوده و چون از ظلم و جور او و اطرافیانش آسوده شدند به راهنمایی حزقیل شروع کردند تا زندگی بهتری بسازند.

اما قوم موسی که قرار بود به سرزمین مقدس بروند وقتی دیدند باید با پادشاهان بت‌پرست و زورگوی آن شهر بجنگند ترسیدند و حاضر نشدند با موسی یاری کنند، ناچار تا چهل سال در بیابان ماندند و به زحمت آبادیها کردند و ساکن شدند.

موسی و کتابخانه تورات

مدتی که گذشت قوم بنی اسرائیل بنای ناشکری را گذاشتند و به موسی گفتند: «اینجا هم که خبر تازه‌ای نیست پس کو آن وعده‌ها که می‌کردی و برای ما بهشت خوشبختی می‌ساختی و از آسمان خوراک نازل می‌کردی و کتاب می‌آوردی و ما را سربلند و سرفراز کردی؟»

موسی گفت: «عجب فراموشکار هستید! یادتان رفت که پسران شما را می‌کشتند و دختران را به کنیزی می‌بردند و آزاد نبودید و شما را تحقیر می‌کردند؟ مگر خداوند از میان دریا برای شما راه باز نکرد و مگر از ظلم فرعون نجات نداد؟»

قوم گفتند: «اینها به جای خود ولی ما آنجا گرفتار ظلم فرعون بودیم اینجا هم باید در صحراهای خشک کار کنیم و زمین شخم بزنیم، نه بتخانه‌ای نه تماشایی،

نه سرگرمی و تفریحی. کتابی هم که قرار بود از طرف خدا برای ما نازل شود نشد تا به آن افتخار کنیم و تکلیف خودمان را بدانیم.»

موسی گفت: «وعدۀ خدا حق است. تا سی روز صبر کنید و فرمان خدا خواهد رسید. اینکه هارون برادر من نزد شماست و من به درگاه خدا می‌روم.»

موسی به هارون سفارش کرد کار مردم را اداره کند و خود برای راز و نیاز با خدا به کوه طور رفت. قرار بود موسی تا سی روز روزه بگیرد و در کوه طور بماند ولی برای امتحان مردم این وعده به چهل شب رسید. و پس از اینکه در طور خدا با موسی همسخن شد و ده فرمان مقدس بر لوحها نوشته شد عزم بازگشت کرد.

اما هنگامی که وعدۀ موسی دیر شد و سی روز گذشت و موسی برنگشت بنی اسرائیل به وسوسۀ شیطان فریب خوردند و مردی ریاست طلب به نام سامری گوساله‌ای از طلا ساخت و با حقه‌بازی صدایی از آن گوساله درآورد و به مردم گفت: «موسی بدقولی کرد، موسی دیگر بر نمی‌گردد. بدبختی ما هم مال این است که بت نداریم، اینکه من بتی از طلای خالص ساخته‌ام و خدا در این گوساله ظهور کرده.» مردم نادان هم اطراف او جمع شدند و چون حیلۀ او را نمی‌دانستند حرفهایش را باور کردند و بت‌پرستی پیش گرفتند.

وقتی موسی برگشت و اوضاع را دید خشمگین شد و گفت: «خیلی بد کردید که این رفتار ناشایسته را پیش گرفتید.» و از بس ناراحت شد الواح را به زمین انداخت و گریبان هارون را گرفت و گفت: «چرا گذاشتی مردم فریب گوساله سامری را بخورند؟» هارون گفت: «ای برادر اینطور در برابر مردم مرا سرزنش نکن و زبان دشمنان را به شتمانت من دراز نکن، این مردم به حرف من گوش نکردند، مرا ضعیف دیدند و نزدیک بود مرا بکشند، من با کار اینها موافق نبودم.»

موسی گفت: «امیدوارم خدا ترا ببخشد و کسانی که این بدعت را گذاشتند به کیفرگناهشان برسند.» وقتی غضب موسی آرام شد الواح متناهی را پیش آورد. در الواح تورات در هر موضوعی فصلی و برای هر کاری دستوری داشت و موسی خانه‌ای محکم بنا کرد و آن را بیت المقدس نامید و الواح کتاب مقدس را که بر روی سنگها نقش شده بود در آن جای داد و نخستین کتابخانه دینی را در دنیا به وجود آورد.

آنگاه به راهنمایی کتاب خدا راه رستگاری را به بنی اسرائیل نشان داد و گفت: «شما بر خودتان ظلم کردید و حالا باید توبه کنید.» آنها هم وقتی فرمانهای خدایی



را دیدند امیدوار شدند و موسی گوساله سامری را به آتش کشید و سامری هم از ترسش فرار کرد و دیگر هیچکس او را ندید.

اما باز هم قوم موسی آنچنان که موسی انتظارش را داشت سر به راه نبودند. موسی آنها را از بردگی و بندگی فرعون و قبطیان نجات داده بود، از دریا گذرانده بود، معجزات موسی را می دیدند و الواح تورات را، که در دنیای به آن بزرگی بی همتا بود و تا آن روز کاملترین کتاب دینی بود. با وجود این در اختلاف قارون و موسی قارون را تنها نمی گذاشتند. از موسی توقعهای بزرگ و عجیب و غریب داشتند، بهانه می گرفتند که «می خواهیم خدا را ببینیم، غذای بهشتی می خواهیم.» و موسی این پیغمبر بزرگ که داناترین مرد روزگار کهن بود چقدر از دست قوم خود رنج کشید، خدا می داند.

گاو قربانی و ایراد بنی اسرائیلی

وقتی موسی به بنی اسرائیل گفت «خدا امر کرده است که برای کفاره گناه خودتان یک گاو قربانی کنید و گوشت آن را به بینوایان بدهید.» گفتند: «بسیار خوب این کارا می کنیم ولی از خدا بپرس که چگونه گاوی باید باشد؟ گوساله باشد؟ گاو پیر باشد، ما که نمی دانیم.»

موسی خدا را خواند و دستور رسید و گفت: «خدا می گوید گاوی باشد که نه پیر از کار افتاده باشد و نه جوان کار نکرده، حد وسط باشد.»

قوم موسی ایراد گرفتند و گفتند: «قبول داریم ولی از خدا بپرس که این گاو چه رنگی باشد.»

موسی باز خدا را خواند و دستور رسید و گفت: «خدا می گوید رنگ گاو زرد روشن باشد که دیدن آن خوشحالی می آورد.»

مردم گفتند: «قبول داریم ولی هنوز نمی دانیم که دیگر چه شرایطی باید داشته باشد، از خدا بپرس تا نشانیهای دیگرش را معلوم کند.»

موسی از خداوند پرسید و دستور داد: «خدا می گوید گاوی نباشد که با آن آب می کشند و زمین شخم می زنند، سالم و بی عیب باشد و همه جایش هم یک رنگ باشد، شاخش چنین باشد، دمش چنان باشد...»

آن وقت قوم موسی در تمام شهرهای بنی اسرائیل فقط یک گاو با این نشانیها پیدا

کردند و صاحبش حاضر نشد ارزان بفروشد و گفت: «باید پوست آن را پر از طلا کنید و به من بدهید.» ناچار آن را خریدند و قربانی کردند.

و از اینجا بود که «ایراد بنی اسرائیلی» ضرب المثل شد زیرا اول خدا خواسته بود یک گاو بکشند و قید و شرطی نداشت و هر گاوی بود قبول می شد ولی خودشان آنقدر ایراد گرفتند و بهانه تراشیدند تا کارشان مشکل شد.

پایان کار بنی اسرائیل

در کارهای دیگر هم خیلی از موسی ایراد گرفتند. یک روز می گفتند «ما هم می خواهیم مانند دیگران بتی داشته باشیم که نشان و علامت خدا باشد.» موسی ایشان را پند می داد و راهنمایی می کرد تا پشیمان می شدند. روز دیگر می گفتند «حالا که خداوند با پیغمبری تو و کتاب تورات به ما افتخار بخشیده می خواهیم از زحمت کار کردن راحت باشیم و مانند سامری طلا داشته باشیم و مانند قارون گنج.» و موسی با مهربانی ایشان را نصیحت می کرد و با دلیل و برهان اشتباهشان را حالی می کرد و آرام می گرفتند.

روز دیگر می گفتند: «مگر نه این است که تو صدای خدا را می شنوی؟ اگر راست می گویی ما هم می خواهیم بشنویم.» موسی گفت: «بیایید تا دعا کنم و آرزوی شما برآورده شود.» پس گفت: «هفتصد نفر از معتمدان خود را انتخاب کنید» و بعد از میان آنان هفتاد نفر از علما و ریش سفیدان را برگزید و به کوه طور برد و روزه گرفت و دعا کرد و قبول شد و آنچه می خواستند شنیدند. آن وقت ایراد گرفتند که «چیزی می شنویم ولی از کجا معلوم است که صدای خدا باشد و صدای شیطان نباشد؟ اصلا برای اینکه یقین پیدا کنیم، باید خدا را ببینیم.» هرچه موسی اصرار کرد که «از این حرف دست بردارید» و نصیحت کرد که «خدا را با چشم سر نمی توان دید و با چشم عقل باید شناخت» گفتند «نمی شود» و آنها هم بر موسی یاغی شدند. عاقبت صاعقه ای آمد و بدترین ایشان را سوزانید. گروه دیگر گفتند «حالا ما قبول کردیم ولی از خدا بخواه تا از آسمان برای ما خوراك بفرستد» و وقتی خوراك آسمانی نازل شد ایراد گرفتند که چرا سیر و عدس و پیاز ندارد.

کار به جایی رسید که موسی خودش و هارون را در میان قوم خود تنها می دید و بنی اسرائیل همچنان با حيله ها و بهانه ها بودند و فرمان موسی و کتاب خدا را

به درستی اطاعت نمی کردند. گروهی از مصر و روزگار گذشته یاد می کردند و گروهی به اطراف پراکنده می شدند و تا آخر دل موسی را سوزاندند، و گرچه موسی راضی نبود بر قوم خود نفرین کند اما چون نعمتهای خدا را کفران می کردند و بعد از موسی و هارون هم به نصیحت یوشع و علمای دین عمل نمی کردند، این بود که روزگاری دراز به سختی و خواری و در بدری افتادند و دل شاد و خرم کمتر دیدند.

قارون

پسرخاله موسی

قارون یکی از خویشان موسی بود. بعضی گفته‌اند که پسرخاله یا پسرعموی او بوده و خواهر موسی نامزدش بوده.

قارون مردی خوش‌قیافه و خوش‌برخورد بود. تا جوانتر بود موسی را محترم می‌شمرد و از احترامی که در خانه فرعون داشت خوشحال بود.

قارون چیزی از علم شیمی زمان خود را که به آن کیمیا می‌گفتند یاد گرفته بود و با اینکه بنی‌اسرائیل در نظر فرعون عزتی نداشتند قارون توانسته بود با مردم‌داری و با ساختن بعضی نوشابه‌ها و چیزهای دیگر و فروختن آن پول زیادی جمع کند.

در مدتی که موسی نزد شعیب بود قارون همچنان در فکر خودش بود و پس از اینکه موسی با مقام پیغمبری برگشت از پیروزی موسی خوشحال شد. فکر می‌کرد که پیروزی موسی برای او هم فایده دارد و ممکن است نفع بیشتری به او برساند.

قارون، هم با قوم موسی و هم با دیگران می‌جوشید و هیچکس را از خودش آزرده نمی‌کرد و با هیچکس مخالف نبود و با هرکسی در حضورش موافق بود. شاگرد شیطان بود. صبح در پیش قوم موسی به خدا سجده می‌کرد، ظهر با بت‌پرستان بت می‌پرستید و شب به فرعون تعظیم می‌کرد اما هرگاه که دسته‌های مخالف با هم گفتگو داشتند قارون را از زیر سنگ هم نمی‌شد پیدا کنند.

وقتی قارون فهمید که بنی‌اسرائیل با پیشوایی موسی بر فرعون غالب می‌شوند با آنها همراهی کرد. اولین بار موقعی از فرعون بدگویی کرد که فرعون در آب غرق شده بود.

قارون کتاب خوان هم بود و بعد از آمدن کتاب تورات آن را خوانده بود و چون صدایش خوشایند بود مردم از او می‌خواستند برایشان تورات بخواند او هم می‌خواند و به عبادتگاه می‌رفت تا مردم به او خوشبین باشند، به موسی احترام می‌گذاشت تا مردم به او بیشتر اعتماد کنند اما در دل خود به احکام خدا بی‌اعتنا بود و ایمانی که داشت به پول بود.

قارون و گنجهایش

در مدتی که بنی اسرائیل در صحرا در کار ساختن زندگی تازه خود بودند قارون دست به کارهایی می زد که از قوم فرعون یاد گرفته بود. محصول کشاورزان را پیش خرید می کرد و انبار می کرد و گران می فروخت، شربت ها و داروهای تقلبی می ساخت و به هزار حيله متوسل می شد تا سر رشته کارهای مردم را به دست بگیرد و گنجهای خود را بزرگتر و زیاده تر کند. پولهایش را در گنجینه ها پنهان می کرد و درش را محکم می بست و کلید آنها را نگاه می داشت و کار به آنجا رسید که اگر کسی کلیدهای گنجهای او را به دوش می گرفت از سنگینی آن خسته می شد.

کم کم قارون به پولهای خود مغرور شد و خودش را یکباره کنار کشید و با دم و دستگاه خود در مقابل دیگران ایستاد. به قوم موسی با نظر حقارت نگاه می کرد و آنها را مسخره می کرد و می خندید و در حالی که دیگران وضع خوبی نداشتند قارون قصر خود را با روکش طلا و نقره زینت داد. لباسهای فاخر می پوشید، شترش را با جواهر زینت می کرد و بر آن سوار می شد و با غلامان خود در میان مردم ظاهر می شد و خوشحالی می کرد و دیگران را ناچیز می شمرد.

وقتی آدمهای دانا به او می گفتند «این کارها را نکن»، می گفت «چرا نکنم مال خودم است هر طور که دلم بخواهد می توانم زندگی کنم.» می گفتند «نه، مال خودت همان اندازه است که با آن مثل مردم زندگی کنی چه معنی دارد وقتی مردم به سادگی زندگی می کنند تو شترت را با جواهر آرایش کنی و دیوار خانه ات را طلا کنی و عیش و عشرت خود را به رخ مردم بکشی؟ این کارها عاقبتش بد است.» می گفت «پول دارم و به من می برازد، دیگران هم داشته باشند و بکنند.» می گفتند: «اگر بنا بود دیگران هم حق خودشان را داشته باشند اینهمه گنج در دست تو نبود، در این پولها حق مردم هم هست.» می گفت: «نه، حق خودم است، من اینها را با علم و هنر خود پیدا کرده ام هر کس دیگر هم هوش و عقل و علم مرا داشت همینطور می شد.» می گفتند: «اگر به علم و هنر باشد علم موسی بیشتر است و در میان بنی اسرائیل خیلیها هستند که از تو زیرک ترند ولی کاری می کنند که خدا هم از ایشان خشنود باشد.»

آن وقت قارون می خندید و می گفت: «آنها هم اگر می توانستند می خواستند که مثل من باشند ولی نمی توانند، این است که از ناچاری به کتاب و عصا و حکم و

دستور موسی دل خوش می کنند.»

این حرفها و کارهای قارون چیزهایی بود که شیطان با آن مردم را وسوسه می کرد و بعضی که ایمانشان ضعیف بود به فکر می افتادند که با آن همه وعده های موسی حالا هم شخصی مثل قارون که دین و ایمان درستی ندارد ادای فرعون را در می آورد و ما باید سختی بکشیم و می گفتند «کاشکی ما هم مثل قارون بودیم.»

اهل ایمان به آنها جواب می دادند که این آرزو اشتباه است، این چهار روزه عزت ظاهری قارون را نگاه نکنید، در دنیا خیلها از او دارا تر و توانا تر بوده اند و دیگر نیستند، قارون آدم ناپاکی است و اینها اسباب امتحان است تا هر کسی راه خودش را انتخاب کند و بدها و خوبیها از هم جدا شوند و خوشبختی همان است که موسی بشارت می دهد.»

ولی مردم ظاهر بین بیشتر به دم و دستگاه قارون رشک می بردند. قارون هم برای اینکه طرفدار و هواخواه برای خود درست کند به کسانی که آماده بودند زیر علم او سینه بزنند کمک می کرد، هدیه می داد، مهمانی می داد و تخم کینه و نفاق می پاشید.

شیطان هم می آمد به مردم می گفت: «ملاحظه می کنید، چون قارون با موسی خویشی دارد از غضب موسی در امان است. دیدید موسی چگونه گاو طلای سامری را در هم کوبید و خود سامری را نیست و نابود کرد؟ آخر سامری پسر خاله موسی نبود و قارون هست!»

قارون مالیات نمی دهد

و زمانی رسید که موسی مأمور شد حکم زکات را اجرا کند.

موسی به قارون گفت: «حالا وقت آن است که سهم مردم را از مال خودت جدا کنی تا در نزد خداوند روسپاه نباشی و مردم هم تو را لعنت نکنند. تو هم مانند دیگران که ثروت دارند و زکات مالشان را می پردازند باید پردازی.»

قارون مقدار زکات را پرسید و حساب کرد دید با این گنجها که او دارد خیلی باید پردازد. جواب داد: «نمی توانم اینهمه پول بدهم، این پولها را خدا با زنبیل برای من نفرستاده، دزدی هم نکرده ام و از دیوار مردم بالا نرفته ام، خودم با زرنگی پیدا کرده ام و حق کسی پیش من نیست.»



موسی با او مذاکره کرد و از هر هزار دینار به یک دینار راضی شد و او را نصیحت کرد که «اگر می‌خواهی بتوانی در میان مردم زندگی کنی باید حکم خدا را بپذیری.» قارون قبول کرد و مهلت خواست و شب رفت و حساب کرد دید جمع این یک دینارها هم خیلی می‌شود. فردا دبه کرد و به موسی گفت: «تو می‌خواهی با این حرفها پول مرا بگیری، من اصلاً زکات نمی‌دهم هر کس هم هر چه می‌خواهد بگوید. اگر کمکی برای خودت بخواهی مضایقه ندارم.»

موسی گفت: «نه، من هیچ چیز برای خودم نمی‌خواهم، من مأثورم حرف خیر بزنم و راه صلاح را نشان بدهم و عاقبت کسانی که به امر خدا گردن نگذارند مانند عاقبت فرعون است خودت می‌دانی.»

قارون به پولهایش مغرور بود؛ گفت: «حالا دیگر کارت به جایی رسیده که مرا از عصا و ازدهایت بترسانی؟ حالا که اینطور شد یک شاهی هم نمی‌دهم، هر کاری هم از دست برمی‌آید کوتاهی نکن.»

موسی گفت: «هیچ کاری در دست من تنها نیست، فرمان خداست و باید اجرا شود، باز هم فکر کن، صبر خدا خیلی است ولی عذاب خدا هم دردناک است، خوب فکر کن و فردا به من خبر بده تا تکلیف خود را بدانم.»

وقتی موسی از نزد قارون رفت سبزی پاك كن ها پرسیدند: «موسی چه می‌گفت؟» قارون جواب داد: «چه می‌گفت؟ از آن حرفها که آدم از شنیدن آن شاخ در می‌آورد، می‌گفت نان و پنیر از مرغ بریان بهتر است، و کرباس از حریر و اطلس نرم‌تر است، می‌گفت من هر چه دارم بدهم به او و خودم بشوم مثل او، می‌گفت خدا می‌خواهد که قارون هم گدا باشد، اصلاً این مرد نمی‌تواند هیچ چیز را در دست هیچکس ببیند، آخرش هم مرا به عذاب تهدید کرد.»

اطرافیان گفتند: «عجب مرد وحشتناکی است این موسی! پس چرا نمی‌زنی او را نابود نمی‌کنی؟ او که زوری ندارد.»

قارون گفت: «آخر بعضی چیزها هست که من ملاحظه می‌کنم و شما نمی‌کنید، موسی خوش قلب است و با وعده آرام می‌شود اما این دفعه خیلی سخت گرفته و حسابی مزاحم شده. موسی آدم خوشنامی هم هست، همه می‌گویند و می‌دانند که آدم خوبی است و اگر او را بزنیم تمام بنی اسرائیل با ما در می‌افتند ولی نمی‌دانم چه کنم که دست از سرمان بردارد.»

گفتند: «حالا که زدن و کشتن خطر دارد می شود به او تهمت زد و او را در میان مردم رسوا کرد. دروغ گفتن هیچ خرجی ندارد و وقتی یک آدم بزرگ و پولدار مثل تو چیزی بگوید مردم هم باور می کنند.»

قارون گفت: «بدفکری نیست، چطور است هوبیندازیم که موسی دزدی کرده؟» گفتند: «نمی شود آخر مال دزدی پیش او پیدا نمی شود.» گفت: «چطور است بگوییم آدم کشته؟» گفتند: «نمی شود. آخر کسی نیست که با او جنگ داشته باشد.» قارون گفت: «یکی را می فرستیم با او گفتگو کند شب بعد خودمان آن مرد را می کشیم و می گوییم موسی کشته.» گفتند: «این دیگر بدتر است، اگر آن آدم به دین موسی باشد با او دعوا نمی کند و اگر نباشد مردم از موسی بدبین نمی شوند.» گفت: «چطور است بگوییم موسی با زنان فاحشه رابطه داشته؟» گفتند: «نمی شود هیچکس باور نمی کند و کسی هم نمی تواند ثابت کند.»

قارون گفت: «چرا نمی شود؟ خوب هم می شود. پول می دهیم و مدعی و شاهد می تراشیم، پول می دهیم و آدم می خریم و موسی را بدنام می کنیم آن وقت مردم از موسی بیزار می شوند.»

گفتند: «آدمهای حسابی شهادت نمی دهند و حرف آدمهای بد هم کسی را گول نمی زند.»

قارون گفت: «شما اشتباه می کنید. خیلی از آدمها هستند که حسابی به نظر می آیند ولی همینها منتظرند تا میان یک آدم قوی و یک ضعیف اختلاف پیدا شود و ایشان بگویند حق با قوی است. قدرت چیزی است که همه می خواهند خودشان را به آن بچسبانند. گنجهای من همان قدرتی است که همه می خواهند خود را به آن نزدیک کنند و خودشان هم نمی دانند. مردم فقط دیگران را گول نمی زنند گاهی خودشان را هم گول می زنند.»

گفتند: «ای قارون تو خیلی ناقلا هستی!»

گفت: «بله دیگر، این سرمایه من است اگر نبودم که قارون نمی شدم.»

گفتند: «به هر حال این بد فکری نیست، کسی هم نمی گوید قارون موسی را اذیت کرد، کم کم مردم می گویند اصلا موسی آدم بدی بود.»

و شروع کردند با پول به جنگ موسی رفتن، تهمت هایی ساختند و قارون گفت: «موسی از من کنیز خواسته، غلام خواسته، رشوه خواسته و با فلان و فلان رابطه

داشته.»

عده‌ای هم برای خوشامد قارون این حرفها را میان مردم می‌بردند و شیطان هم مردم را وسوسه می‌کرد که موسی از قارون می‌ترسد، موسی رعایت قوم و خویشی را می‌کند و سهم زکات قارون را بخشیده... و مردم در ایمان خودشان متزلزل می‌شدند.

عاقبت نافرمانی

موسی از این وضع دلش سوخت و به‌خدا دعا کرد و از فتنه قارون شکایت کرد و از خدا خواست که دست ظلم و فساد قارون را کوتاه کند.
به‌موسی دستور رسید که بار دیگر حجت را تمام کند و زمین در فرمان موسی است.

در آخرین دیدار هم قارون پند نگرفت و حکم خدا را قبول نکرد و نصیحت موسی را نشنید و بدزبانی و مسخرگی کرد و گفت: «اصلاً همه چیز دروغ است و همه چیز حقه‌بازی است.»

موسی بر او غضب کرد و گفت: «اگر از این راه برنگردی عذاب خدا نازل می‌شود.» قارون گفت: «عذاب هم دروغ است، تو با این حرفها می‌خواهی پولهای مرا بگیری.» موسی گفت: «پولهای تو را من نمی‌خواهم، اما خدا می‌خواهد که مردم با عدل و داد زندگی کنند. پولهای تو از سنگ و خاک درآمده و حالا که این سنگها و سکه‌ها دلت را سیاه کرده دیگر صبر جایز نیست و سنگها به‌جای خودش برمی‌گردد و تو هم همراه آن.»

و موسی فرمان داد: «ای زمین قارون را بگیر.»

در این حال آثار زلزله ظاهر شد و موسی گفت: «هر کس یار قارون است با او بماند و هر کس خدا را می‌شناسد از او دور شود.» همه اطرافیان کنار رفتند و قارون ماند با دوسه نفر که از همه سیاه‌دل‌تر بودند.

موسی از قارون پرسید: «با خدا آشتی می‌کنی یا تو را به‌زیر خاک بفرستم؟»
قارون گفت: «من پولهایم را می‌خواهم، می‌خواهم همیشه پهلوی گنجهایم باشم.»

موسی گفت: «پس آخرین آرزوی تو هم همین است؟ این آخرین آرزویت برآورده است و گنجهایت هم همراه خودت زیر زمین خواهد بود.»

و زمین شکافته شد و قارون با گنجهایش زیر خاک مدفون شدند. آن وقت کسانی که با فکر و عقل و دلیل حق را نمی‌شناختند با دیدن هلاک قارون از خواب غفلت بیدار شدند و از گمراهی توبه کردند و فتنه قارون خاموش شد و راه حق هموار شد.

اما حیل‌های شیطان برای گمراه کردن مردم هر روزی به صورت دیگری ظاهر می‌شود و آنچه مردم را فریب می‌دهد همیشه اسمش نمرود نیست، اسمش فرعون و قارون نیست. بلکه اسمش نادانی است و طمع است. بعد شیطان به صورت حق به جانب می‌آید پیش مردم می‌نشست و می‌گفت: «این قارون واقعاً آدم احمقی بود! او می‌توانست زکاتش را بدهد و جاننش را بخرد اما نکرد.» مردم می‌گفتند: «واقعاً همینطور است.» و شیطان می‌گفت: «اما نمی‌دانم چرا موسی گنجهای او را زیر خاک کرد و با آنها شهر بنی اسرائیل را آباد نکرد؟» و بعضی از پول دوستها می‌گفتند: «راستی هم معلوم نیست.» و شیطان دنباله حرفش را می‌گرفت: «بله، اصلاً این موسی کارهای عجیبی می‌کند! او ادعا دارد که با خدا سخن می‌گوید و چرا نباید همه مردم صدای خدا را بشنوند؟» مردم هم به فکر می‌افتادند که: «راستی هم، چرا نباید بشنویم.» و باز می‌آمدند از موسی ایراد می‌گرفتند... شیطان همیشه اول چندتا حرف حق می‌زد و بعد صد تا باطل به آن وصل می‌کرد و ایمان مردم را سست می‌کرد.

حضرت خضر

پدر خضر پادشاه یکی از شهرها بود و خضر از کودکی در جستجوی معرفت و حکمت بود و به خداپرستی راه یافت و از همه مردم شهر داناتر شد. وقتی خضر بزرگ شد پدرش خواست او را جانشین خود سازد اما خضر قبول نکرد و گفت: «من این ریاست را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم شاه یک شهر باشم و می‌خواهم پادشاه دلها و عقلها باشم، من حکمت و معرفت را انتخاب کرده‌ام و می‌خواهم خوبیهای بزرگتر را جستجو کنم.»

آرزوی خضر این بود که از بندگان برگزیده خدا باشد و به بندگان خدا خدمت کند و گمراهان را راهنمایی کند.

خضر و ذوالقرنین

دعای خضر مستجاب شد و به پیغمبری برگزیده شد و مأمور شد که قوم ذوالقرنین را به خوبیها و راستیها رهبری کند.

ذوالقرنین پادشاه بزرگ و خوب روزگار خودش بود، جهانگیری و جهانداری را می‌پسندید و از خدا خواسته بود که کشوری بزرگ داشته باشد و مردم از او فرمانبرداری کنند تا در آبادی جهان بکوشد. مردم هم می‌دیدند کارهای ذوالقرنین از دیگران بهتر است و روز به روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدند و کشورهای بسیاری گرفت و از مشرق تا مغرب عالم را زیر پای خود دید.

وقتی خضر ذوالقرنین را دید و مأموریت خود را گفت، ذوالقرنین او را گرامی داشت و گفت: «چیزی از این بهتر نمی‌شود. ما هر دو بزرگیم و هر کسی کاری دارد. تو با پیغام حکمت و معرفت خود مردم را هدایت کن، من هم کارهای دنیایی مردم را سر و سامان می‌دهم.»

ذوالقرنین به همه کشورهای سفر می‌کرد و با سران و سرداران گفت و شنید می‌کرد و با صلح یا جنگ آنها را مطیع خود می‌ساخت و کارهای بزرگی هم برای مردم می‌کرد. او مردی دانش دوست بود و در همه کارها علتها و سببها را جستجو می‌کرد و می‌شناخت. با فکر و تدبیر خود مردم را به خانه ساختن و قنات و چشمه جاری کردن و

کشاورزی و تجارت و صنعت تشویق می‌کرد و خضر هم آداب حکمت و اخلاق و خداشناسی را به مردم می‌آموخت.

وقتی ذوالقرنین از یک‌طرف تا آخر دنیای متمدن زمان خودش پیش رفت و به کوه قاف رسید مردم شهرهای نزدیک قاف از دست یاجوج و ماجوج شکایت کردند. یاجوج و ماجوج یک قوم وحشی بودند که هیچ دینی و قانونی و نظم و ترتیبی را قبول نمی‌کردند و هر چند وقت یک‌بار از راهی در میان دو کوه می‌آمدند، به شهرها حمله می‌کردند و می‌زدند و می‌کشتند و غارت می‌کردند و به سرزمین خود برمی‌گشتند.

ذوالقرنین با کمک مردم در میان دو کوه در سر راه یاجوج و ماجوج دیواری از سنگ و آهن به درازی چند فرسخ ساخت و راه یاجوج و ماجوج را سد کرد و این دیوار به «سد یاجوج و ماجوج» معروف شد. این سد عظیم تا صدها سال باقی ماند و بعدها چون بعضی تصور کرده‌اند که ذوالقرنین همان اسکندر بوده آن را سد اسکندر نامیدند. ذوالقرنین وقتی از طرف مغرب تا آخر دنیا پیش رفت به طرف مشرق رو آورد و خضر همراه او در این سفرها در خشکی و دریا همه عجایب دنیای خدا و مردم گوناگون را می‌دید و هرجا به درمانده‌ای یا مظلومی برمی‌خورد به او کمک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا چقدر در دنیا مردم گمراه و بدبخت هست، کاشکی همیشه زنده می‌ماندم و روزگار خوشبختی آنها را می‌دیدم.»

ظلمات و آب حیات

وقتی سالهای عمر ذوالقرنین زیاد شد به فکر مرگ افتاد و یک روز علما و دانشمندان را جمع کرد و پرسید: «آیا برای مرگ چاره‌ای هست؟ آیا هیچ راهی برای زندگی همیشگی هست؟»

علما گفتند: «ما در کتاب حضرت آدم خوانده‌ایم که در روی زمین چشمه‌ای هست که آبش آب حیات است و هر کس از آن آب بنوشد همیشه زنده می‌ماند اما چشمه آب زندگی از نظر مردم پنهان است و هیچکس آن را نمی‌شناسد.»

ذوالقرنین گفت: «باید هم اینطور باشد. کارهای خدا از روی حکمت است. بیشک در آبها و سنگها و خاکها و سبزه‌ها و جانورها و مخلوقات خدا هر یک خاصیت‌های بسیار هست و عجب نیست که چنین چشمه‌ای وجود داشته باشد. پنهان

بودن آن هم از روی حکمت است، اگر چشمه آب زندگی شناخته می‌شد هر آدم بدی هم می‌توانست از آن بنوشد و همیشه بماند و بدی کند ولی ما که می‌خواهیم به مردم خوبی کنیم اگر بتوانیم آن را پیدا کنیم خیلی خوب است.»

خضر گفت: «قانون بزرگ خدا این است که خواستن توانستن است و اگر کسی بخواهد باید پیدا کند.»

ذوالقرنین گفت: «اگر به خواستن بود نمرود و فرعون هم می‌خواستند آب حیات را پیدا کنند.»

خضر گفت: «صحبت از عاقلان است نه بلهوسان. اگر دیوانه‌ای بخواهد مانند مورچه از دیوار صاف بالا رود شاید نتواند اما اگر عاقلی بخواهد مانند مرغ برهوا پرواز کند البته می‌تواند. خواستن در تمام کارهای دنیا نشانی و علامتی دارد، نشانی آن جستجو کردن و طلب کردن با یقین و ایمان است و هوس کردن کافی نیست. ناچار هر قدر چیزی عزیزتر باشد جستجوی آن دشوارتر است و کسی که از دشواری بترسد به مقصود نمی‌رسد، نمرود و فرعون ناز و نعمت نقدتر و آسانتر را می‌خواستند.»

ذوالقرنین گفت: «باز هم نشد. اگر خواستن توانستن بود همه کس می‌خواست ذوالقرنین باشد و این نمی‌شود.»

خضر گفت: «باز هم صحبت از عاقلان است نه بلهوسان، ممکن است کسی از ذوالقرنین توانا تر نباشد اما از او دانایتر بسیار است که نمی‌خواهند ذوالقرنین باشند. آنها که نمی‌دانند در جستجو و طلب، ایمان و یقین ندارند و آنها که می‌دانند بسیار چیزها را نمی‌خواهند، و چون عاقبت همه مرگ است ذوالقرنین بودن چیز مهمی نیست آدم خوب بودن مهم است ذوالقرنین هم هنگامی خوشبخت‌تر است که خوبیها را جستجو کند. از این گذشته آب حیات یک چیز ساده و معمولی نیست و تا مصلحت خدا نباشد کسی به آن دست نمی‌یابد.»

ذوالقرنین گفت: «در حرفهای تو آثار حکمت و معرفت می‌بینم ولی به هر حال چشمه آب زندگی را در کجا باید جست؟»

خضر گفت: «ناچار هر چه پنهان است پرده‌ای دارد. نادانی پرده عقل است و تاریکی پرده اسرار است، به نظر من آب حیات باید در ظلمات باشد.»

ذوالقرنین گفت: «این سخن هم از حکمت خالی نیست.» پس دستور داد از

مشرق و مغرب عالم حکیمان و دانایان و صنعتگران و خویان روزگار را دعوت کردند و گفت: «در سفر ظلمات باید کسانی که برای مردم خیری دارند همراه باشند تا اگر به چشمه آب حیات رسیدیم کسانی که بیشتر به درد مردم می‌خورند عمر جاویدان پیدا کنند.»

آن وقت به لشکریان و نزدیکان خود دستورهای لازم را داد و خود با گروه دانشمندان و کارگران سخت کوش و رامشناسان به سرزمینهای تاریک روانه شد. اسباب یک سفر دراز را برداشتند و حرکت کردند، در تاریکی راهها را نشانه گذاری می‌کردند و در منزلگاه بزرگ آتش روشن می‌کردند و بعد هر یکی پراکنده می‌شدند و در زمینهای پست و بلند جستجو می‌کردند و عجایب بسیار می‌دیدند و جمع می‌شدند و مشاهدات خود را تعریف می‌کردند و مدتی دراز در سرزمین تاریک ظلمات به سر بردند و سفری دشوار و طاقت‌فرسا بود.

اما خدا خواسته بود که تنها خضر به آب حیات برسد. وقتی خضر در یکی از گردشهای اکتشافی به چشمه آب حیات رسید از آن نوشید و اعجاز آن را شناخت. اما وقتی این خبر را پیش دیگران آورد و از کشف آن چشمه سخن گفت و باز به جستجوی آن برآمدند دیگر چشمه‌ای به آن نشانی نیافتند. چشمه‌ها بود و آبها بود اما آنکه خضر می‌گفت دیگر پیدا نشد و جستجوی بسیار به نتیجه نرسید.

پس از مدتی آنها که ایمانشان ضعیف‌تر بود خضر را تکذیب کردند و آنها که داناتر بودند گفتند: «چشمه پنهان شده و عمر جاویدان تنها نصیب خضر بوده.» کم‌کم خوراکیهای ذخیره کاروان ظلمات به پایان می‌رسید و صبر همسفران تمام می‌شد و ذوالقرنین دستور بازگشت داد و گفت: «ما آمدم عمر جاویدان پیدا کنیم نیامدیم که در ظلمات از گرسنگی بمیریم باید برگردیم و بار دیگر با ذخیره کافی به جستجو بیایم.»

نشانه‌ای در منزلگاه بزرگ گذاشتند و علامتها بر سر راهها، و برگشتند. می‌گویند وقتی در ظلمات از راهی می‌گذشتند به سنگهایی رسیدند که در تاریکی می‌درخشید و اسبها می‌ترسیدند. پرسیدند: «اینها چگونه سنگی است؟» خضر گفت: «سنگ حسرت است، هر که بردارد پشیمان می‌شود و هر که بر ندارد نیز پشیمان می‌شود.» بعضی گفتند: «حالا که نتیجه یکی است چرا بار خود را سنگین کنیم؟» و بعضی گفتند: «پشیمانی از داشتن بهتر از پشیمانی از نداشتن است» و نمونه‌هایی برداشتند.

بعد در روشنایی معلوم شد که سنگها جواهرهای گرانبهاست. دلیل آن حرف را پرسیدند. خضر گفت: «این سنگها زیبا هست اما هیچ نفعی ندارد، خوردنی نیست، پوشیدنی نیست، و داروی هیچ دردی نیست و خاصیتش این است که هر که ندارد حسرت می خورد که چرا ندارم و هر که دارد حسرت می خورد که چرا بیشتر ندارم...» از ظلمات برگشتند و ذوالقرنین به کار خود پرداخت اما بزودی عمرش به پایان رسید. آب حیات قسمتش نبود و حکمت و معرفت و عمر جاویدان نصیب خضر بود و معروف است که خضر همیشه زنده است و کسانی که در راهی درمانده باشند و از روی حقیقت خدا را بخوانند خضر به راهنمایی ایشان می شتابد.

خضر و موسی

وقتی کتاب تورات بر موسی نازل شد همه معلوماتی که دانستن آن برای موسی و عمل کردن آن برای بنی اسرائیل لازم بود در تورات جمع بود. می گویند یک روز که موسی به راهنمایی تورات قوم خود را موعظه می کرد با خود فکر کرد که «آیا در دنیا کسی هست که از من داناتر باشد؟»

و چون پیغمبران از گناه پاك هستند خدا خواست که موسی به خودش مغرور نشود و به او امر شد که به مجمع البحرین برود و با کسی که چیزهای دیگری هم می داند آشنا شود و برای توشه راه یک ماهی بردارد.

موسی یوشع را با خود همراه کرد و برای رسیدن به مجمع البحرین روانه شدند و برای غذای سفر یک ماهی نمک سود برداشتند.

رفتند و رفتند و همینه که به کنار دریا رسیدند برای استراحت نشستند و یوشع ماهی را در آب شست و روی سنگی گذاشت و وقتی خواستند حرکت کنند ماهی را فراموش کردند.

مقدار زیادی راه رفتند و همینه که وقت غذا رسید موسی گفت: «خسته و گرسنه شدیم، غذایمان را بیاور.» یوشع گفت: «من فراموش کردم بگویم که ماهی در کنار دریا ماند.»

موسی گفت: «همین خودش چیزی است که ما می خواهیم. خدا نمی خواهد ما را از گرسنگی بکشد. ماهی یک نشانی بود و حالا که ماهی رفته دلیل آن است که زیادی آمده ایم و باید برگردیم.» از همان راه که رفته بودند برگشتند و اطراف را



نگاه می کردند و به مردی رسیدند که خدا او را علم بیشتر داده بود و این خضر بود. موسی یوشع را به نزد قوم فرستاد و خود به نزد خضر رفت و بر او سلام کرد و گفت: «گویا تو مردی دانا و حکیم هستی. آیا اجازه می دهی من هم همراه تو بیایم و با آنچه خداوند به تو آموخته است آشنا شوم؟»

خضر گفت: «من بخیل نیستم ولی تو حوصله آن را نداری که با من همراه باشی. بعضی چیزها پیش می آید که نمی توانم توضیح بدهم و ممکن است نتوانی ساکت بمانی.»

موسی گفت: «نه، انشاءالله حوصله به خرج می دهم و مطابق میل تو رفتار می کنم.»

خضر گفت: «پس باید هرچه می بینی ساکت باشی تا وقتی که خودم به موقع درباره آن حرف بزنم.»

موسی قبول کرد و همراه شدند و رفتند تا در ساحل به یک کشتی رسیدند که می خواست حرکت کند.

خضر به صاحبان کشتی گفت: «خیلی راه رفته ایم و می خواهیم به کشتی شما سوار شویم و در ایستگاه بعدی پیاده شویم. آیا ممکن است ما را محض رضای خدا سوار کنید؟»

کشتی بان گفت: «مانعی ندارد ولی مسافر مجانی فایده ای ندارد.» خضر گفت: «شاید بی فایده هم نباشد، آفتاب گرم است، ما هم پیرمردیم و امیدواریم خداوند به شما برکت بدهد.»

کشتی بان گفت: «ظاهراً آدمهای خوبی هستید، سوار شوید.» موسی و خضر سوار شدند و کشتی حرکت کرد. همینکه از ساحل دور شد خضر چند تا از تخته های کشتی را شکست و چنین وانمود کرد که او تقصیری ندارد. وقتی کارگران کشتی آمدند تخته ها را درست کنند خضر به کنار دیگر رفت و کشتی را سوراخ کرد و آب وارد کشتی شد. کشتی بان اوقاتش تلخ شد و گفت: «آدمی ثواب کنیم داریم کباب می شویم معلوم نیست اینها چگونه آدمهایی هستند.» و به خضر گفت: «آخر مرد حسایی چرا خرابکاری می کنی با این ریش سفیدت نمی دانی که اگر کشتی پر از آب شود غرق می شود؟»

خضر گفت: «چرا می دانم ولی خیر شما در این است که کشتی سوراخ داشته

باشد.»

صاحبان کشتی گفتند: «ما این خیر را نمی‌خواهیم.» و به گرفتن سوراخ کشتی مشغول شدند و وقتی صاحبان کشتی سرگرم تعمیر کشتی بودند خضر به گوشه دیگر رفت و در دیواره کشتی سوراخ دیگری کرد و آب بیشتری وارد کشتی شد. صاحبان کشتی از غرق شدن کشتی ترسیدند و بنای داد و فریاد گذاشتند و گفتند: «کاری نکنید که شما را به دریا بیندازیم.» موسی هم تعجب کرد و به خضر گفت: «این چه کاری است که می‌کنی، آیا می‌خواهی کشتی را غرق کنی؟»

خضر گفت: «نگفتم نمی‌توانی حوصله کنی و به همراهی با من طاقت بیاوری!» موسی گفت: «معذرت می‌خواهم عجله کردم و بی اختیار حرف زدم.» در این موقع به ایستگاه بعدی رسیدند و موسی و خضر را پیاده کردند و گفتند: «مسافرهای ناراحتی هستید، بروید به امان خدا ولی مردم آزاری نکنید.»

کشتی رفت و موسی و خضر آمدند تا وارد یک آبادی شدند و به جایی رسیدند که چند نفر مشغول گفت و شنید بودند. خضر یکی از آنها را صدا زد و با یک ضربت او را به زمین انداخت و جوانک بیهوش شد و خضر به موسی گفت «برویم.» موسی ناراحت شد و گفت: «عجب کار زشتی کردی! آیا بیخودی یک آدم ناشناس را نابود می‌کنی؟»

خضر گفت: «نگفتم نمی‌توانی با من طاقت بیاوری و صبر نداری؟ اگر یک بار دیگر از من ایراد بگیری باید از من جدا شوی.»

موسی ساکت شد و از آنجا رفتند تا وارد یک آبادی دیگر شدند. خضر به مردی گفت: «ما از راه دور آمده‌ایم و هیچ چیز نداریم آیا ممکن است ما را به یک وعده غذا مهمان کنید؟»

مردم گفتند: «بخشید، ما چیزی برای شما نداریم، خدا به شما روزی می‌رساند.» خضر گفت: «شکی نیست که روزی دهنده خداست ولی ما غریبیم و مهمانیم.» گفتند: «هرچه هست ما به مردم غریب اعتماد نداریم و آنها را نگاه نمی‌داریم.» خضر به موسی گفت «برویم.» وقتی داشتند از آبادی خارج می‌شدند به یک دیوار شکسته رسیدند که نزدیک بود خراب شود و فرو ریزد. خضر گفت: «یا الله، باید این دیوار را تعمیر کنیم. یا تو آب بیاور و گل بساز من سنگ جمع کنم یا من گل می‌سازم تو سنگ جمع کن.» موسی همراهی کرد و گل ساختند و سنگ جمع کردند و پی دیوار

را محکم کردند و موسی که خسته شده بود گفت: «در شهری که از مهمان کردن ما خودداری کردند این کار مفتی بیهوده بود باز اگر یک جایی کار می‌کردیم و مزدی می‌گرفتیم یک چیزی بود. نه اینکه خیال کنی من از کار می‌ترسم، من ده سال شبانی می‌کردم و نان می‌خوردم ولی از این کار بیهوده سر در نمی‌آورم.»

خضر گفت: «این بار سوم است که قول و قرارمان را به هم می‌زنی و مانند بنی اسرائیل ایراد می‌گیری. دیگر همراهی ما تمام شد، اما بگذار اسرار این کارها را بگویم تا بدانی که هر کدام دلیلی داشت و تو نتوانستی صبر کنی و ساکت باشی.

اما شکستن کشتی: این کشتی که دیدی مال چند نفر آدم بی‌بضاعت و نجیب بود که در دریا کار می‌کردند و عده‌ای از کار این کشتی نان می‌خوردند که هیچ وسیله دیگر برای گذراندن معاش خود ندارند و پادشاه شهر آنها ظالم است و برای جنگی که در پیش دارد هر چه کشتی‌گیرش بیايد از صاحبانش به زور تصرف می‌کند و عوضش را نمی‌دهد. من وظیفه داشتم آن کشتی را سوراخ کنم و معیوب کنم که وقتی جاسوسان به آن کشتی می‌رسند ببینند کشتی خراب است و از آن صرف‌نظر کنند و برای صاحبانش باقی بماند.

اما آن جوان را که کشتم جوان ناخلفی بود که تا کنون چند نفر را کشته بود و خانواده‌اش مردم خبراندیشی هستند که به درد مردم می‌خورند و فتنه و فساد این جوان گمراه و بدکار نزدیک بود خانمانشان را تباه کند و بدنام کند و در آن شهر دادرسی و قاضی عادل نبود، من وظیفه داشتم او را از سر راه خلق خدا بردارم و خدا به پدر و مادرش فرزند خوبی خواهد داد که پاکدل و مهربان باشد.

«اما این دیوار مال دو طفل یتیم است که در این شهرند و پدرشان آدم خوبی بود و در زیر این دیوار گنجی هست که خدا می‌خواهد وقتی بچه‌ها بزرگ شدند آن را پیدا کنند و اگر دیوار خراب می‌شد گنج به دست دیگران می‌افتاد و من وظیفه داشتم پایه این دیوار را محکم کنم و این کارها را از پیش خود نکردم بلکه به خواست خدا بود و این بود اسرار چیزهایی که حوصله دیدن آنها را نداشتی.»

موسی گفت: «صحیح است، پیغمبران هم هر یک چیزهایی می‌دانند که خدا مصلحت می‌داند و علم همه چیز فقط نزد خداست.» و موسی با یک تجربه تازه و با تواضع بیشتر از خضر خدا حافظی کرد و به نزد قوم خود بازگشت.

حضرت داود

طالوت و جالوت دو پادشاه بودند که با هم اختلاف داشتند. طالوت از بنی اسرائیل بود و به خدا ایمان داشت و جالوت بت پرست بود. و موقعی که جنگ میان این دو گروه به مرحله سختی رسیده بود و طالوت از شکست خود بیمناک شده بود داود به کمک او رسید.

داود فرزند یکی از خوبان روزگار خود بود و نسب او به یهودا یکی از پسران یعقوب می رسید. داود چهار برادر بزرگتر داشت که گوسفند داری می کردند و او در کودکی زنبیل بافی و آهنگری و نجاری آموخته بود اما چون زندگی در صحرا و جنگل را دوست می داشت مدتی هم چوپان شد و گوسفندهای برادران خود را شبانی می کرد. و هنوز داود خیلی جوان بود که به فرمان پدر خود برای همکاری با لشکر طالوت و شکست دادن بت پرستان وارد جنگ شد.

جنگ میان طالوت و جالوت به جایی باریک کشیده بود. بنی اسرائیل عده ای از جنگ آوران جالوتی را نابود کرده بودند و جالوت خودش به میدان آمده بود و چند روز جنگیده بود و عده ای را کشته بود و چون خیلی زورمند بود کسی جرأت نمی کرد در میدان رزم با او روبرو شود و معروف بود که هیچکس از زخم نیزه جالوت جان به در نمی برد.

بطوری که می دانیم، جنگهای قدیم بیشتر قهرمانی بود و بیشتر جوانمردانه بود و مخصوص جنگ آوران بود و در میدان جنگ در صحرا پهلوانان دو طرف با هم می جنگیدند. اسباب جنگ هم شمشیر و نیزه و سپر و چوب و تیر و کمان بود و وقتی یک طرف جنگ آوران خود را از دست می داد تسلیم می شد و دیگر مردم بیخبر در خانه ها کشته نمی شدند و شهرها خراب نمی شد.

وقتی داود داوطلب شد که به میدان برود مایه امید و خوشحالی شد.

طالوت دستور داد بهترین اسبها و شمشیرها و نیزه ها و سپرها را در اختیار داود بگذارند اما داود همه را رد کرد و گفت: «برای من همین پیراهن چوپانی و فلاخن شبانی بس است. جالوت به زور بازویش و نیزه اش و شمشیرش و سپرش می نازد اما ایمان من از همه آنها قویتر است. او می خواهد زور بگوید و من می خواهم زورگویی

را براندازم، او با همه آنچه دارد از مرگ می ترسد و من نمی ترسم، او نیزه اش را به نام بت حرکت می دهد و من سنگ فلاخنم را به نام خدا می اندازم، او دلش به یاد گنجهایش و ریاستش و مردم آزاریش خوش است و من دلم به این خوش است که مردم را از دست ظلم او نجات می دهم، میان من و او تفاوت از زمین تا آسمان است، تازه اگر جالوت مرا بزند جوان چوپان یکتا پیراهن بی دفاعی را زده است و برای او افتخاری ندارد و جنگ آوران ما هم مأیوس نمی شوند ولی اگر من او را بزنم جالوت را زده ام و لشکرش را و کشورش را و آبرویش را و ظلمش را و زورش را زده ام و شبانی شهریار را زده است و در دلهای مردم ستم دیده نور امید پاشیده است.»

طالوت سخن داود را پسندید و داود عازم میدان شد.

جالوت فریاد زد: «کیست که امروز به جنگ من می آید؟»

داود گفت: «کسی است که از تو نمی ترسد و از مرگ نمی ترسد.»

جالوت گفت: «خیلی جوان به نظر می آیی، از مردی و زور هر چه داری بیار.»

داود گفت: «بگیر، و سنگی از فلاخن رها کرد که بر پیشانی جالوت نشست.

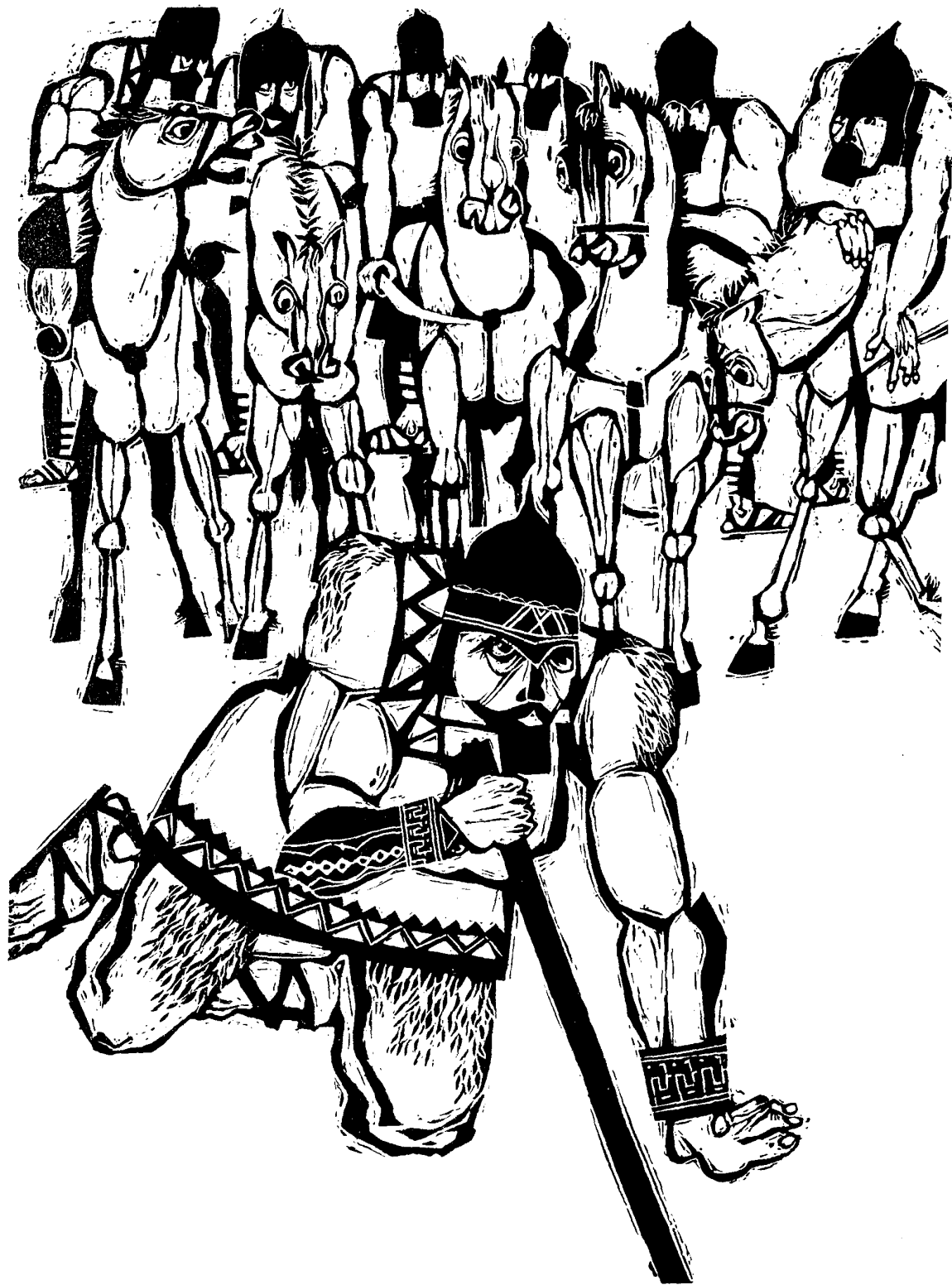
جالوت خشمگین شد و نیزه خود را به طرف داود پرتاب کرد. داود نیزه را در هوا گرفت و به طرف جالوت انداخت و یکباره او را از پا درآورد.

از میان دو لشکر غلغله برخاست و جالوتیان پا به فرار گذاشتند و فتح نصیب طالوت و بنی اسرائیل شد.

طالوت از پیروزی داود خوشحال شد، داود را گرمی داشت و یگانه دختر خود را به همسری او داد و او را در کشورداری شریک خود ساخت.

داود در تمام کارهایی که پیش می آمد لیاقت و هوش و ابتکار خود را نشان می داد و چون از همه مردمان زمان خود داناتر بود و ایمان به خدا او را زورمند می ساخت روز به روز در نظر مردم عزیزتر می شد. و طالوت نتوانست عزت و احترام داود را تحمل کند. با اینکه داود داماد او بود بر او حسد ورزید و با او مخالف شد و به او حالی کرد که باید از دستگاه پادشاهی کناره بگیرد.

داود گفت: «من از تو هیچ توقعی نداشتم، جنگ با جالوت وظیفه من بود و برای خدا و بندگان خدا بود، دنیای خدا هم خیلی بزرگ است هر کسی در هر جاکه باشد می تواند برای خدا کار کند، در نظر خدا هم پادشاهی و درویشی یکسان است و اجر من با خداست.»



داود پیغمبر

داود، طالوت و کشورش را گذاشت و از یمن به فلسطین رفت و با مقام پیغمبری به هدایت مردم پرداخت.

داود علاوه بر همه صفات خوب خود دارای آواز خوبی بود و وقتی کتاب زبور بر او نازل شد و او آن را به صدای بلند می خواند صوت او چنان خوب بود که مرغان هوا از پرواز ورهگذاران از رفتار باز می ماندند و هر کس صدای داود را در خواندن مزامیر می شنید به آن دل می بست و در آن اثری می یافت که به سخنان داود ایمان می آورد. و مدتی گذشت و قوم طالوت هم هیچوقت داود را فراموش نکردند.

وقتی طالوت از دنیا رفت مردم دیدند هیچکس برای پادشاهی و رهبری از داود لایق تر نیست. گفتند «داود جالوت را شکست داد و اوست که می تواند ما را از آسیب دشمنان حفظ کند.» داود را دعوت کردند و کشور را به دست او سپردند. اما همینکه خبر فوت طالوت به اطراف رسید نا امنی شروع شد و دشمنان از هر طرف به گرفتن شهر طالوت طمع کردند.

یکی از کارهای داود در این هنگام ساختن زره بود که پیش از آن به فکر هیچکس نرسیده بود. داود آهن را نرم کرد و از آن رشته ساخت و پیراهنهای آهنین بافت و دستور داد پهلوانان آن زره ها را زیر لباس بپوشند و به جنگ دشمنان بروند. بزودی آوازه درافتاد که سربازان کشور داود همه روئین تن و آهنین بدنند، تیر کمان بر آنها کار نمی کند و نیش نیزه در تن آنها فرو نمی رود. دشمنان ترسیدند و هر دسته از طرفی فرار کردند و مدتها گذشت تا دیگران ساختن زره را یاد گرفتند.

کشور داود از شر دشمنان خارجی آسوده شد اما داود پادشاهی بود که به عدالت حکم می کرد و نمی گذاشت زیردستان از زبردستان ستم بکشند. ناچار زورگویان عدالت را نمی خواستند و بعضی که نفع خود را در زیان مردم می دیدند رفتار داود را نمی پسندیدند و در صدد اذیت و آزار داود برآمدند و به داود تهمتها زدند. بدخواهی این گروه باعث شد که داود در اجرای عدالت سختگیری کند و هر حکمی را با دلیل آن همراه کند تا هر کسی بتواند به عقل خود فرمانها را بسنجد و راستی و درستی احکام را بفهمد: در هر کاری هر قاضی و داوری که رأی می دهد باید مردم بدانند که کیست که رأی داده و حکم کرده و اگر چوب این درخت از آن یکی بهتر است باید بگویی به چه دلیل؟ به این طریق است که خوبی و بدی شناخته

می‌شود.

خود داود یک روز روزه می‌گرفت و به عبادت مشغول می‌شد و یک روز به پادشاهی و حکومت می‌پرداخت. در روز عبادت دستور می‌داد درهای محراب را ببندند و کسی را نزد او راه ندهند. ولی در یکی از روزها که داود مشغول عبادت بود دوسرآمدند و به حرف هیچکس گوش ندادند و به زور درها را باز کردند و ناگهان جلو داود ظاهر شدند. داود ترسید و گفت: «از من چه می‌خواهید مگر نمی‌دانید که امروز روز عبادت است و روز فرمان نیست.»

گفتند: «چرا می‌دانیم ولی عدالت تعطیل بردار نیست و ما با هم اختلاف داریم و آمده‌ایم که تو میان ما حکم کنی.»
داود گفت: «بسیار خوب، بفرمایید.»

یکی گفت: «موضوع این است که برادر من نود و نه میش دارد و من یک میش دارم و او می‌خواهد این یکی را هم از من بگیرد.»
داود که می‌خواست زودتر کار را تمام کند گفت: «برادرت بر تو ظلم می‌کند که می‌خواهد یک میش تو را هم بگیرد، بعضی از مردم که به خدا و کار خوب ایمان ندارند اینطور ستم می‌کنند و آدم خوب کم است.»

آنها ساکت شدند و زود رفتند. ولی داود دانست که خیلی زود حکم کرده است و بایستی از طرف دیگر هم پرسیده باشد که چرا می‌خواهد یک میش را بگیرد. و فکر کرد که این رسم قضاوت نیست. شاید طرف دیگر هم حق داشته باشد و شاید خدا می‌خواسته است او را در اجرای عدالت امتحان کند.

این بود که داود از خدا آرزو طلبید و با خود عهد کرد بعد از آن در قضاوت عجله نکند، به درستی بازپرسی کند و حکم خود را با دلیل و برهان ظاهر کند.

یک روز دیگر دو مرد آمدند و یکی گفت: «من باغی داشتم سبز و خرم و گوسفندان این شخص وارد باغ من شده اند و سبزه‌ها را خورده و پامال کرده‌اند اکنون تو به عدالت درباره‌ی ما حکم کن.»

داود از صاحب گوسفندان پرسید: «چرا به این مرد ضرر زدی؟» گفت: «من تقصیری نداشتم، گوسفندان بی‌خبر به باغ او رفته‌اند و من اگر خبر می‌شدم البته نمی‌گذاشتم بروند. اما او که باغ دارد باید درش را ببندد.» اولی گفت: «کسی که گوسفند دارد باید آنها را نگاهداری کند. چطور تو گوسفندان را از گرسنگی محافظت

می کنی آن وقت از خوردن سبزه باغ مردم نمی توانی حفظ کنی؟»
 داود پرسید: «حالا چه می خواهید؟» صاحب باغ گفت: «من خسارت سبزه هایم را می خواهم.» صاحب گوسفندان گفت: «سبزه ها را من درو نکرده ام گوسفند خورده و با رضایت من هم نبوده برگوسفند هم حکمی نیست.»
 داود گفت: «شکی نیست که نگاهداری گوسفند از ضرر زدن به مردم بر عهده صاحب گوسفند است اما اگر کارشناس بیاید و ضرر را معلوم کند هر دو قبول دارید؟»
 صاحب باغ گفت: «نه، کارشناس قیمت سبزه ها را معلوم می کند اما قیمت عمر مرا معلوم نمی کند، من از دیدار سبزه ها هم لذت می بردم و حالا مدتی باغ سبزه ندارد.»
 صاحب گوسفندان هم گفت: «نه، من اصلاً حرف هیچ کارشناسی را قبول ندارم، بیابان پر از علف است و من تا از عدالت مطمئن نباشم زیر بار زور نمی روم.»
 داود گفت: «پس باید بیشتر مشورت کرد شاید راه روشنی پیدا شود.»

داود و سلیمان

داود فرزندان خود را حاضر کرد و ماجرا را شرح داد و حکم روشنی از ایشان خواست. و کسی نتوانست راهی پیدا کند جز سلیمان پسر داود که در این وقت ۱۱ ساله بود و از همه کوچکتر بود.

سلیمان گفت: «صاحب باغ کوتاهی کرده که در باغ را نبسته صاحب گوسفندان هم کوتاهی کرده که گوسفندان را مواظبت نکرده اما قصد ضرر زدن و اذیت نداشته، با وجود این خسارتی وارد شده که ممکن است معلوم کردن اندازه آن دشوار باشد. حساب عمر صاحب باغ هم بی معنی نیست به نظر من حکمش آن است که گوسفندها را به صاحب باغ بپارند تا او خوراکش را بدهد و از شیرشان استفاده کند و آبیاری باغ را به صاحب گوسفندان بپارند تا سبزه ها دوباره مانند روز اول بشود آن وقت باغ به صاحبش و گوسفندان به صاحبش برمی گردد و خسارت جبران شده و هیچکس ضرری نکرده است.»

صاحب باغ گفت: «قبول دارم. در این مدت اگر سبزه هایم را نمی بینم از شیر گوسفندان بیشتر سود می برم.» صاحب گوسفندان گفت: «من هم قبول دارم که اگر هم صرفه ندارد حکمی عادلانه است تا برای من هم درسی باشد که همانطور که من گوسفندانم را می خواهم صاحب باغ سبزه اش را می خواهد.»

وقتی طرفین راضی شدند داود خوشحال شد و از آن روز سلیمان برای جانشینی داود نامزد شد. داود صدسال عمر کرد و چهل سال پادشاهی کرد و همیشه با نصایح خود مردم را به راه راست خداشناسی و عدالت رهبری می کرد و بعد از او پادشاهی به سلیمان رسید.

حضرت سلیمان

سلیمان پسر داود و جانشین او بود. مردم از زمان کودکی سلیمان از خویی و دانایی و عدالت خواهی او خبر داشتند و سلیمان در آغاز جوانی بود که به پادشاهی رسید و به پیغمبری هم برگزیده شد.

در آن روزگار مردم دنیا به جاه و جلال پادشاهان فریفته بودند و بهتر بود که پیشوای دین مردم در ظاهر نیز از همه توانا تر باشد.

سلیمان دعا کرد که: «خدایا، به من قدرت و دولتی ببخش که هیچکس مانند آن را نداشته باشد.» دعای سلیمان مستجاب شد و فرمان رسید که جن و پری و بادهای و حیوانات نیز مانند مردم در اطاعت سلیمان باشند و نام بزرگ خدا و زبان پرندگان و اسرار دانشها به سلیمان آموخته شد و خدا گفت: «این بخشش ماست که هر اندازه بخواهی کمتر یا بیشتر از آن بهره مند شوی.»

سلیمان علم و حکمت خدایی و قدرت پادشاهی را در راهنمایی مردم جهان برای زندگی بهتر به کارگماشت. و برای هر کسی کاری معین کرد تا همه با هم در آبادی شهرها و سرسبزی زمینها و پیشرفت صنعتها و هنرها بکوشند.

کارهای سخت مانند سنگ تراشی و آهنگری و غواصی در آبها و رامسازی را به دیوها سپرد، کشاورزی و شبانی و تجارت و کارهای آسانتر را به آدمیان وا گذاشت و حیوانات هم به پاسداری و خبرگذاری و بارکشی و کارهایی که می توانستند مأمور شدند. سگ را به پاسبانی گماشتند، مار را نگهبان گنج کردند، پلنگ را به دیدبانی بر بلندیها واداشتند، پرستو را به گشت و گذار و اکتشاف فرستادند، هدهد و کبوتر را به نامه رسانی گماشتند، شیر را حاکم جنگل کردند.. و بعضی از این عاداتها همچنان در حیوانات باقی مانده است.

تخت سلیمان و بساط سلیمان

سلیمان دستور داد بارگاهی برای او بسازند که از هر چه تا آن روز بود بزرگتر و باشکوه تر باشد و پریان برای سلیمان بساطی از ابریشم و رشته های طلا بافتند که درازا و پهنای آن یک فرسخ بود. در مجلس سلیمان سه هزار کرسی طلا و نقره جا

می‌گرفت و منبری که سلیمان بر آن می‌نشست از جواهر و سنگهای گرانبها ساخته شده بود.

سلیمان انگشتر سلیمانی را که اسم اعظم خدا بر آن نقش شده بود و اعجاز آمیز بود در انگشت می‌کرد و با جلال و شکوهی بی‌مانند بر تخت عزت می‌نشست و در کار دین و دنیای مردم فرمان می‌راند.

هرگاه که می‌خواستند سفر کنند باد به فرمان سلیمان بساط سلیمانی را با هرچه بر آن بود بر هوا می‌برد و از بالای کوه و دره و صحرا و دریا می‌گذشت و به سرعت و سلامت هر روزی به قدر دو ماه راه می‌رفت و به هر جا که می‌خواستند فرود می‌آمدند.

هنگامی که سلیمان بر منبر خود می‌نشست و بارگاه سلیمانی مجلس داشت وزیران و امیران و دانشمندان و لشکریان همه برجای خود قرار می‌گرفتند و پرندگان بر بالای سر آنها پره‌های خود را به یکدیگر پیوند می‌دادند و مانند ابری بر بساط سلیمان سایه می‌افکندند و مانند سقفی یا چتری مجلس را از آفتاب و باران در پناه می‌گرفتند.

حشمت سلیمان و حکمت سلیمان اسباب پیروزی سلیمان بود تا دشمنان نتوانند با او دشمنی کنند. و او با دستورهای حکیمانه که نمونه‌ای از آن کتاب «امثال سلیمان» است مردم را در راه دین و اخلاق راهنمایی می‌کرد و از نیروی غیبی که در اختیار سلیمان بود حکایت‌های بسیاری باقی مانده است که در آنها از حیوانات و پریان و فرشتگان هم گفتگو می‌شود.

سلیمان و مورچگان

داستان هدیه مور خیلی معروف است. می‌گویند هنگام تاجگذاری سلیمان هر دسته از مخلوقات برای سپاسگزاری و چشم روشنی هدیه‌ای برای سلیمان آوردند. مورچه‌ها هم خواستند هدیه‌ای بیاورند و نمی‌دانستند چه کنند. موری که از همه باهوشتر بود گفت: «سلیمان سالار و سرور همه روی زمین است و ما از همه حیوانات زمینی ضعیف‌تریم، هر قدر که ما خودمان را به زحمت بیندازیم نمی‌توانیم هدیه‌ای بسازیم که در نظر سلیمان و دیگران جلوه‌ای داشته باشد. ما که پادشاه هندوستان نیستیم که یک قطار فیل با زنجیر طلا به سلیمان هدیه کنیم، ما مورچه‌ایم و نباید با توانگران مسابقه بدهیم، هدیه ما هم باید با خود ما تناسب داشته باشد، خوراک لذیذ موران ملخ است و اگر سلیمان دانا و عاقل باشد یک ران ملخ را هم از ما می‌پذیرد و ما را سرفراز

می‌کند، اگر هم دانا و عاقل نباشد که حیف از همان ران ملخ.» مورچگان گفتند: «صحیح است.» در انبارهای موران جستجو کردند و یک ران ملخ درشت انتخاب کردند و به حضور سلیمان تقدیم کردند و گفتند: «بزرگی به تو می‌برازد که سلیمانی ولی ما مورچه‌ایم و این هدیه مورانه نشان ارادت موران است.*» برگ سبزی است تحفه درویش، چه کند بینوا ندارد بیش.»

سلیمان از سخن موران خوشوقت شد و گفت: «حق با شماست. خداوند هم به هر کسی به قدر توانایی تکلیف می‌کند و گرنه هیچکس نمیتواند خدا را به قدر عظمت خدا بشناسد و عبادت کند.»

حکایتی دیگر از مورچگان با سلیمان هست که: یک روز سلیمان با لشکریانش از دشت موران می‌گذشتند. رئیس مورچه‌ها وقتی از آمدن لشکر سلیمان خبر یافت به مورچگان دستور داد: «فوری به خانه‌های خودتان بروید که سلیمان و لشکرش شما را پامال نکنند.»

باد صدای مورچه را به گوش سلیمان رسانید. سلیمان مورچه را خواست و گفت: «تو این قدر ما را غافل می‌دانی که خیال می‌کنی شما را پامال می‌کنیم و نمی‌فهمیم؟»

رئیس مورچه‌ها جواب داد: «نه، من می‌دانم که شما به رسم عدالت آشنا هستید ولی من هم باید به وظیفه سرپرستی و رهبری خودم عمل کنم. مورچه‌های ضعیف باید عادت کنند که وقتی صحرا شلوغ است به پناهگاه خودشان بروند. من این حرف را زدم که مورچه‌ها زودتر اطاعت کنند.»

و سلیمان از حرف مورچه خندید و به او انصاف داد و خدا را شکرگفت و دعا کرد که هر کسی در کار خود هوشیار باشد و وظیفه خودش را بداند.

سلیمان و بلقیس

یک روز که حضرت سلیمان مجلس داشت و پرندگان بر بالای بساط سایه کرده بودند جای یکی از مرغان خالی بود و از آن جای خالی آفتاب بر بساط تابیده بود. سلیمان نگاه کرد و گفت: «هدهد را نمی‌بینم، اگر بیاید و برای غایب بودنش دلیل حسابی نداشته باشد او را تنبیه خواهم کرد.»

لحظه‌ای بعد هدهد سر رسید و عذر آورد که: «در مرخصی بودم دیرتر آمده‌ام اما خبر تازه‌ای آورده‌ام. به شهر سبا رفته بودم و آنجا وضع عجیبی داشت. در آنجا مردم خدای یگانه را نمی‌پرستند و به خورشید سجده می‌کنند و پادشاهشان هم زنی است که دم و دستگاه مفصلی دارد و بر تخت بزرگ و مجللی می‌نشیند و مردم همه در فرمان او و درگمراهی هستند.»

سلیمان گفت: «راست و دروغ این خبر را تحقیق خواهم کرد.» آن وقت سلیمان نامه‌ای به هدهد سپرد و گفت: «این نامه را به ملکه سبا برسان و ببین چه جوابی می‌دهند.»

هدهد نامه را به شهر سبا برد و به نزد ملکه سبا انداخت. بلقیس نامه را خواند و به نزد یکان خود گفت: «نامه مهمی به من رسیده که از طرف سلیمان و به نام خدا نوشته شده و از من خواسته است که به امر او تسلیم شویم و به فرمان او در آییم، شما چه صلاح می‌دانید؟»

اطرافیان بلقیس گفتند: «قدرت و نیروی ما زیاد است و برای جنگ آماده‌ایم ولی فرمان فرمان تو است. یا جنگ یا صلح.»

بلقیس گفت: «به نظر من جنگ مایه خرابی است و پادشاهان وقتی با جنگ بر شهری مسلط شوند همه کارها را به هم می‌ریزند و زیر و زیر می‌کنند. به نظر من بهتر است راه آشتی پیش گیریم و هدیه‌ای برای سلیمان بفرستیم و ببینیم چه می‌شود.»

بلقیس دستور داد کاروانی از هدایای گران بها نزد سلیمان بفرستند و پیغام داد که: «امیدوارم ما را به حال خود بگذاری، ما با کسی جنگ نداریم اما قوی هستیم و از زندگی خودمان راضی هستیم.»

وقتی هدیه‌ها رسید سلیمان به فرستادگان بلقیس گفت: «آیا خیال کردید ما را با پول کمک می‌کنید؟ در صورتی که هر چه شما بفرستید بهتر از آن را خدا به ما داده است. این شما هستید که به هدیه خوشحال می‌شوید و مقصود ما این است که نادانی و گمراهی را از میان ببریم. هدیه‌ها را برگردانید و به او بگویید یا لشکری می‌فرستم که ایشان را با خواری و زاری از شهرشان بیرون کنند یا باید توبه کنند و با پیروانش به خدای یگانه ایمان بیاورند.»

فرستادگان پیغام را آوردند و بلقیس چاره را ناچار دید که خودش به دیدار سلیمان برود و با او گفتگو کند و راه سلامت را پیدا کند و عزم سفر کرد.

وقتی خبر رسید که بلقیس از شهر سبا به قصد دیدار سلیمان حرکت کرده است سلیمان خواست قدرت غیبی خود را بر او آشکار سازد، و به حاضران گفت: «چه کسی می تواند تخت بلقیس را پیش از رسیدن خودش در اینجا حاضر کند؟»

یکی از دیوان گفت: «من آن تخت را پیش از اینکه از جای خودم برخیزم می آورم.» و وزیر سلیمان که نام بزرگ خدا را می دانست گفت «من پیش از اینکه رویت را به طرف دیگر بگردانی تخت را حاضر می کنم و تخت بلقیس را حاضر کرد.

سلیمان دستور داد پیش از رسیدن بلقیس صورت ظاهر تخت را تغییر بدهند و این کار را کردند. وقتی بلقیس به پایتخت سلیمان وارد شد او را با احترام به بارگاه آوردند و بعد از آنکه در مجلس قرارگرفت تخت را نشان دادند و پرسیدند: «آیا تختی که در شهر سبا بر آن می نشستی مانند این است؟» بلقیس گفت: «گویا خود همان تخت است.» و چون اعجاز این امر را فهمید گفت: «ما پیش از آن خبر داشتیم که قدرت خدا از اینها بالاتر است و قبول داشتیم.»

آن وقت بلقیس را به قصری که برای اقامت او معلوم شده بود راهنمایی کردند. پیشگاه کاخ را از شیشه و بلور ساخته بودند و در زیر آن آب جاری بود. بلقیس تا آن روز شیشه ندیده بود و تصور کرد آب است. دامن لباس خود را بالاگرفت تا از آب بگذرد اما وقتی فهمید که آب نیست از برهنه شدن پای خود شرمند شد و خود را ناچیز و کوچک شمرد و به سلیمان ایمان آورد.

بعد به شهر سبا نامه نوشت و پیغام فرستاد که من به خدای یگانه ایمان آوردم و سلیمان یک پادشاه ظالم نیست بلکه دارای حکمت و عدالت است و دین او برحق است. و قوم سبا را دعوت کرد که دین خدایی را بپذیرند.

اما وقتی خبر به شهر سبا رسید بعضی قبول نکردند. شیطان آنها را وسوسه کرد که بلقیس زن است و زن عقلش ناقص است و از دم و دستگاه سلیمان ترسیده و به عزت و نعمت بیشتر طمع دارد. آنها هم گفتند: «مادین خود را از دست نمی دهیم و اگر بلقیس فریب خورد و گمراه شد ما فریب نمی خوریم...» و بعد از آنکه خداپرستان از آنها جدا شدند یک سیل عظیم آمد و شهرشان را آب برد و آنها در بیابانها پراکنده شدند.

حضرت سلیمان در زمان خود همه بزرگان و پادشاهان را به دین و کتاب موسی دعوت کرد و با قدرت و حکمتی که خدا به او بخشیده بود بیشتر مردم را به راه راست

آورد.

روزگار سلیمان بیشتر روزگار صلح و آبادی و پیشرفت دانش و صنعت بود. سلیمان ساختمان بیت المقدس را تمام کرد و چشمه ها و قناتهای بسیار جاری کرد و راهها و پلها و سدها و خانه های بسیار در زمان او ساخته شد و آوازه حشمت و حکمت سلیمان به تمام شرق و غرب عالم رسید.

وفات سلیمان

حضرت سلیمان وظیفه خود را در کار دین و دنیای مردم به انجام رسانید و تا آخرین دم زندگی با عزتی که خدا خواسته بود عزیز بود. هیچکس بالای حرف او حرفی نمی زد و سر از فرمان او نمی پیچید، بطوری که وقتی وفات یافت کسی به او نزدیک نشد و هیچکس نپرسید چرا سلیمان غذا نمی خورد و نمی خوابد و شب و روز ایستاده است.

یک روز حضرت سلیمان برای بازدید ساختمان کاخ بزرگی رفته بود که هنوز استادان و کارگران مشغول تمام کردن آن بودند. قصری بود بر کنار دریا و بسیار با شکوه. وقتی سلیمان به ایوان بالای قصر رسید فرمان داد او را تنها بگذارند و هیچکس به او نزدیک نشود تا دستور بدهد.

بر لب ایوان بر عصای خود تکیه کرده ایستاد و به تماشا مشغول شد و به فکر فرو رفت ولی در همان حال اجلش فرا رسید. می گویند عزرائیل به صورت آدمی جلو روی سلیمان حاضر شد. سلیمان گفت: «چرا اینجا آمدی؟ مگر نگفته بودم هیچکس نیاید تا خبر کنم؟»

عزرائیل گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی من کسی نیستم که اجازه بگیرم، من هر وقت لازم باشد به هر جا که مأمور باشم وارد می شوم و در کاری که دارم حتی یک لحظه تأخیر نمی کنم حساب من از حساب دیگران جداست، یک دقیقه دیر و زود نمی شود، مأمورم و معذورم، من به فرمان کسی کار می کنم که از تو بزرگتر است و از همه بالاتر است.»

سلیمان پرسید: «مگر تو کی هستی؟»

گفت: «من عزرائیلیم. و این آخرین لحظه زندگی سلیمان در این دنیاست.»
سلیمان گفت: «هر چه خدا بخواهد حق است. خدا را شکر که هرگز بر کسی



ظلم نکردم و در اطاعت امر خدا کوتاهی نکردم و بازگشت همه به سوی خداست.
به کاری که داری مشغول شو.»

سلیمان همچنان که بر عصا تکیه داده بود وفات یافت و تا مدتها همچنان بر سرپا بود. کارگران هر روز کار می کردند و مردم می آمدند و می رفتند و از دور سلیمان را می دیدند که ایستاده است و هیچکس جرأت نداشت برخلاف دستور سلیمان به او نزدیک شود. و بود تا وقتی که موریانه پایه عصا را خورد و عصا شکست و جسد سلیمان به زمین افتاد و آن وقت حشمت و قدرت سلیمان پایان یافت اما آثار حکمت سلیمان و سخنان حکیمانه و مثلها و شعارها و پندهای او به یادگار ماند.

بهشت شداد

بهشت شداد را «باغ ارم» هم می‌نامند و آن شهری بود که به دستور شداد ساخته شد. شداد از قوم عاد و ثمود بود و او هم مانند نمرود و فرعون پادشاهی زورمند و زورگو بود و بت پرست بود و به خدا عقیده نداشت و بعد از آنکه پایه دولتش محکم شد و بر مردم روزگار خود مسلط شد ادعا کرد که «هیچکس از من بالاتر نیست.» به او گفتند: «پیغمبران می‌گویند خدای آسمانها از همه بالاتر است.» گفت: «اگر پیغمبران راست می‌گویند چرا خدای آسمانها به پیغمبرانش در روی زمین مانند من قدرت نمی‌دهد که مردم حرفشان را بشنوند.»

گفتند: «خدا مصلحت را بهتر می‌داند. هرگاه مصلحت بداند به پیغمبرانش قدرت ظاهری و سلطنت هم می‌دهد و هرگاه که مصلحت نداند نمی‌دهد، خدا زمین را جایگاه آزمایش قرار داده است تا هر کسی خودش را بشناسد. هیچکس همیشه زنده نمی‌ماند و قدرتها و نعمتهای ظاهری همیشگی نیست و پایان کار همه مرگ است آنگاه به حساب بدها و خوبها رسیدگی می‌شود و هرکس به حکم خدا عمل کرده باشد به بهشت می‌رود و اجر خود را می‌یابد و مکافات بدکاران هم عذاب جهنم است.»

گفت: «عذاب کردن آسان است اما بهشت چگونه جایی است؟» گفتند: «شهر آسایش است، باغی است که همه خوشیها و خوبیها، همه نعمتها و خوراکیها و همه زیباییها و خوشبختیها در آن است. دوستان خدا در عالم آخرت در آن بسر می‌برند.»

شداد که به قدرت خودش مغرور بود گفت: «بسیار فکر خوبی است من هم باید در روی زمین بهشتی بسازم که هیچکس به خواب ندیده باشد، آن وقت دشمنان خود را نابود می‌کنم که به بهشت خدا بروند و دوستان خود را هم به بهشت خود می‌فرستم تا محتاج کسی دیگر نباشد.»

دانشمندان و غیب‌گویان

شداد دستور داد تمام مهندستها و معمارها و دانشمندان را جمع کردند و گفت:

«می‌خواهم شهر بزرگی بسازم که همهٔ عجایب دنیا در آن جمع باشد، همهٔ درختها در آن سبز شود، همهٔ میوه‌ها در آن پیدا شود، همهٔ گل‌های زیبا در آن بروید و همهٔ زیبایی‌ها و خوبیهای دنیا را داشته باشد.»

گفتند: «چنین چیزی ممکن نیست. بعضی‌گله‌ها در همه جا گل نمی‌دهد، بعضی درختها در همه جا سبز نمی‌شود، بعضی میوه‌ها در همه جا عمل نمی‌آید، دنیا سردسیر و گرمسیر دارد و پستی و بلندی دارد و کوه و صحرا دارد، همه‌جا نمی‌شود آبشار درست کرد، همه‌جا نمی‌شود درخت خرما و نارنج را نگهداری کرد.»

شداد گفت: «شما نمی‌فهمید، من نمی‌خواهم باغ میوه درست کنم و با آن کاسی کنم که بگویند صرفه ندارد، من می‌خواهم بزرگی و بزرگواری خود را به مردم نشان بدهم، می‌خواهم در این دنیا خدایی کنم و باید بهشت بسازم، همهٔ معدنها مال من است، همهٔ درختها مال من است، همهٔ گل‌ها مال من است. مردم هیچ چیز نیستند و من که صاحب اختیار دنیا هستم می‌خواهم بهشتی بسازم که برای من برازندگی داشته باشد. هرچه طلا و جواهر لازم باشد خرج می‌کنم و هرچه کارگر لازم باشد جمع می‌کنم، مردم همه نوکر منند، به جهنم که صد هزار تاشان هم از خستگی و گرسنگی بمیرند، من باید بهشت داشته باشم.»

گفتند: «بسیار خوب، اگر اینطور است می‌شود، ولی ما باید بگردیم، بپریم، جستجو کنیم، جایی پیدا کنیم که بشود خیلی چیزهای مختلف را در آن گردآورد. باید سرزمینی پیدا کنیم که آب فراوان داشته باشد اما آتش شور نباشد و راهش دور نباشد و آسمانش کور نباشد و زمینش بارآور باشد و درختش سایه‌گستر باشد و هر روز طوفان نیاید و هر شب باران نبارد، هم کوه بلند داشته باشد و هم دشت دلیسند، و تابستانش سوزان نباشد و زمستانش برف ریزان نشود. بهشت که شوخی نیست، جایش را باید پیدا کنیم اما ساختنش کاری ندارد، یک بهشتی بسازیم که خودت حفظ کنی.»

شداد گفت: «آفرین ولی من خیلی عجله دارم، می‌ترسم دیر بچنینم این پیغمبرها مردم را گمراه کنند و کار دستان بدهند.»

مهندسان و معماران و دانشمندان گفتند: «در این کار عجله نباید کرد. اگر بهشت را در جایی بسازیم که زلزله بیاید یا طوفان بیاید یا آتش خشک شود یا هوایش سالم نباشد مایهٔ پشیمانی می‌شود. باید سر صبر جستجو کنیم، حساب کنیم،

هر چیزی را از خبره‌اش پرسیم و هر مشکلی را به کمک اهلش حل کنیم و بعد شروع کنیم.»

شداد گفت: «نشد، شماها به درسی که خوانده‌اید و هنری که دارید مغرور شده‌اید و کار را مشکل می‌کنید. ما در معبدها و بتکده‌ها و دیرها صد تا جادوگر و ستاره‌شناس و کاهن و منجم و خواب‌بین و فالگیر و غیب‌گو داریم. از آنها می‌پرسیم تا بهترین جای بهشت را فوری معین کنند، آنها همه چیز را می‌دانند و از گذشته و آینده خبر می‌دهند.»

دانشمندان گفتند: «ولی ما این اشخاص را دروغگو و حقه‌باز می‌دانیم این غیبگوها نان خودشان را هم از مردم گدایی می‌کنند و از نادانی مردم استفاده می‌کنند. اینها اگر چیزی می‌دانستند و می‌فهمیدند از بیماری خودشان جلوگیری می‌کردند یا روز مرگ خودشان و فامیلشان را از پیش می‌دانستند یا گنجها را پیدا می‌کردند و دشمنان را نابود می‌کردند. اینها هیچ چیز نمی‌دانند و به هر حال ما مسئولیت حرف آنها را قبول نمی‌کنیم.»

شداد گفت: «به‌شما مربوط نیست. من اکنون رئیس غیبگویان را حاضر می‌کنم و در یک جلسه جای بهشت را معلوم می‌کنم.»

دانشمندان گفتند: «اگر اینطور است مبارك است، البته تو صلاح کار خودت را بهتر می‌دانی.»

شداد رئیس غیبگویان را حاضر کرد و گفت: «می‌خواهم چنین و چنان کنم. صنعتگران می‌گویند جایش باید چنین و چنان باشد یا لا جایش را معلوم کن.»

رئیس غیبگویان تعظیم کرد و گفت: «ای خدای خدایان! جان من و همه عالم فدای خاک پای تو باد. افتخار بزرگی به من ارزانی داشتی ولی این کار خیلی مشکل است. من باید هفتاد پری و هشتاد جن و پنجاه دیورا حاضر کنم و از آنها پرسیم و اینها جز در زیر زمین «شمشائیل» با هم جمع نمی‌شوند. برای این کار دو خروار طلا و سه خروار نقره و هزار مثقال الماس لازم است تا زیر زمین شمشائیل را با آن فرش کنم و باید به ایشان قول بدهم که تا ده سال کسی به این زیرزمین دست نمی‌زند و کلیدش در خانه پیر جادوگر پنهان بماند.»

شداد گفت: «قبول دارم.» فوراً طلاها و جواهرها را به غیبگو تحویل دادند و او آنها را به خانه برد و مخفی کرد و فردا آمد یک صفحه سنگی را نشان داد و گفت:

«این نقشه‌ای است که پریان و دیوان داده‌اند. از اینجا پنجاه فرسخ به طرف مشرق بروید و بعد آنجا دسته‌های خود را به دو طرف باز کنید ده فرسخ در ده فرسخ محل امن است. نه باد، نه طوفان، نه زلزله، نه گرما، نه سرما؛ اگر هم از حالا تا یک سال باشد بعدش دیگر هیچ خطری ندارد. بله، ما همه چیز را می‌دانیم.»

شداد گفت: «آفرین، از فردا تو وزیر من خواهی بود و همه‌جا همراه من» و به دانشمندان گفت: «ساختن بهشت را از همین امشب شروع کنید.»

دانشمندان یکدیگر را نگاه کردند و لبخندی زدند و همه با هم گفتند: «اطاعت می‌شود.»

بهشت سازی

نقشه‌ای کشیدند و از تمام شهرها سنگتراشان، و خانه‌سازان و صنعتگران و هنرمندان و کشاورزان و باغبانهای استاد را پیدا کردند و شروع کردند به ساختن بهشت.

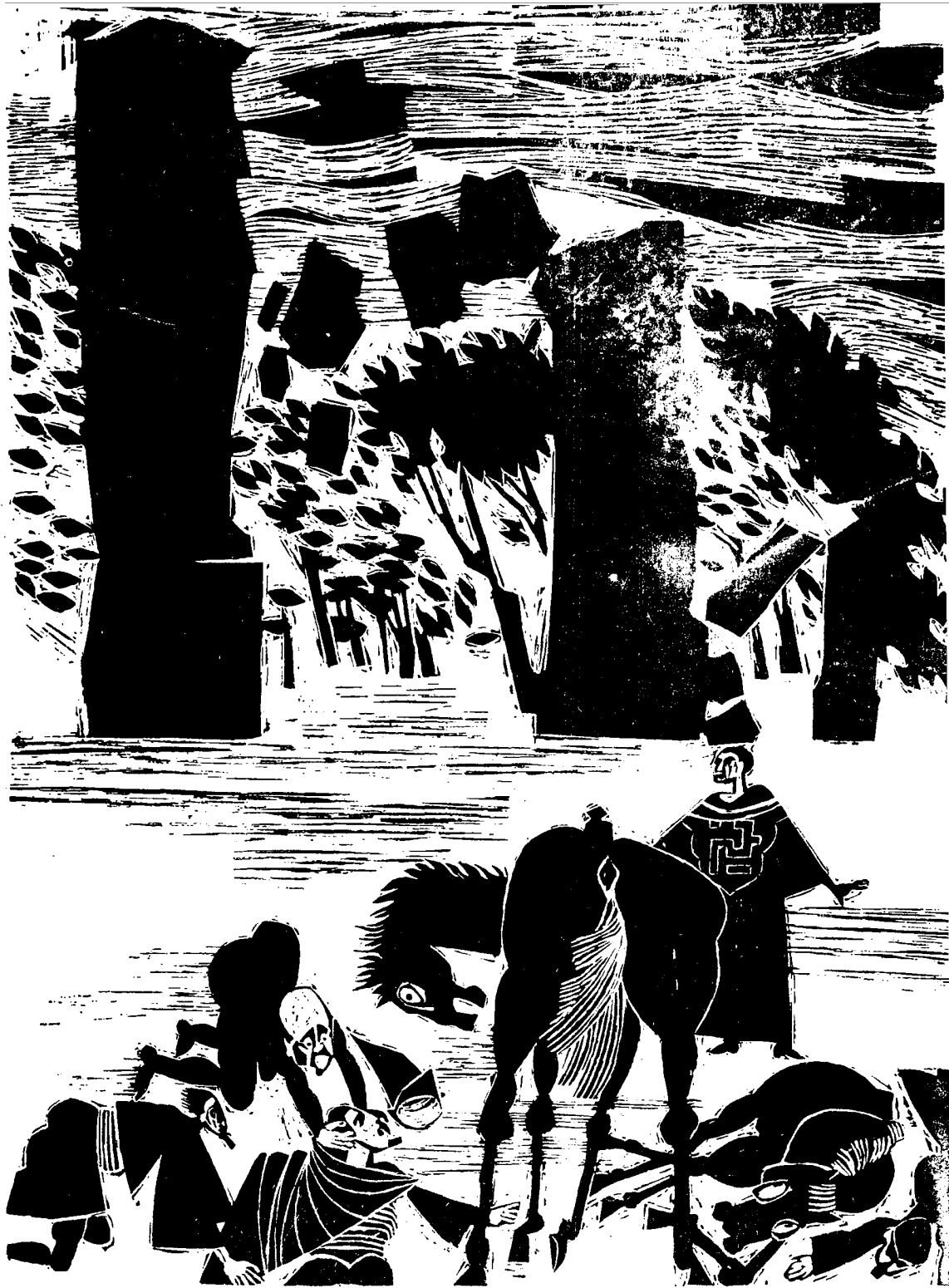
طلا و جواهر مانند سنگ و ریگ زیر دست و پارिخته بود و مردم شهرها و ده‌ها خانه خراب می‌شدند و بردگان از خستگی و گرسنگی می‌مردند و بهشت شداد زیر نظر هزار مهندس که هریک هزار استاد کار در اختیار داشتند ساخته می‌شد.

شهری ساختند که ده فرسخ درازا و پهنا داشت با برجها و قصرها و باغها که دیوارهایش از خشتهای طلا و نقره بود و ستونهایش از یاقوت و زبرجد. و از زیر شهر جوی آب به همه قصرها جاری کردند و هر چه ممکن بود درختها و گل‌های گوناگون از سراسر دنیا در باغهایش جمع کردند و هر چه ممکن نبود شکل آن را از جواهر ساختند. به عوض سنگریزه در باغچه‌ها و نه‌ها گوه‌های گران‌بها ریختند و فرشهای زربافت و پرده‌های جواهرنشان و اثاث دیگر که چشم مردم را خیره می‌کرد در آن آماده کردند و کنیزان و غلامان و عطرها و هر چه خوشایند به نظر می‌آمد.

و پایان کار

مدتی از شروع کار گذشته بود و یک روز خبر دادند که باغ ارم تمام است و بهشت برای افتتاح آماده است.

شداد گفت طلبها را بگویند و به همه مردم خبر بدهند که شداد از این پس همه دستگاه‌های را تمام دارد حتی بهشت. و وای به حال کسی که با شداد درافتد



و خوشا به حال کسی که به شداد خدمت کند.

همه رجال و اعیان و اشراف و بزرگان و سران را جمع کرد و حرکت کردند تا به دیدار ارم بروند و آمدند و آمدند تا جلو دروازه بزرگ بهشت رسیدند و از اسبها پیاده شدند. ولی همینکه شداد خواست پیاده شود طوفانی ظاهر شد و زلزله ای و صاعقه ای و بهشت شداد و بازدید کنندگان را در یک دم نابود کرد و شداد یک پایش را به زمین رسانده و هنوز پای دیگرش در رکاب بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خداوندگاهی به بدکاران آنقدر مهلت می دهد تا به خیال خودشان همه کارهایی را که می خواهند کامل کنند و آن وقت در لحظه ای که مصلحت می داند به ایشان نشان می دهد که چقدر بیچاره اند و درسی به مردم می آموزد که همیشه در خاطر مردم بماند و فراموش نشود.

حضرت یونس

یونس فرزند «مت‌تا» یکی از پیغمبران بود که به هدایت مردم «نینوا» فرستاده شد. یونس مدتها مردم را پند داد و به پرستش خدای یگانه و به احکام دین دعوت کرد اما مردم سخنان او را قبول نکردند.

مردم گفتند: «ما در میان خود عابد داریم، عالم داریم، کاهن داریم، صنعتگر داریم، پادشاه داریم، رعیت داریم و همه بت می‌پرستند، پدران ما هم بر همین آئین بودند و هیچ عیبی نداشت. حالا تو یکی آمده‌ای می‌گویی همه اشتباه می‌کنند و خدای موسی از همه خدایان ما بهتر است و می‌خواهی ما را به چیزهایی پابند کنی که هیچکس به آن عادت ندارد؟»

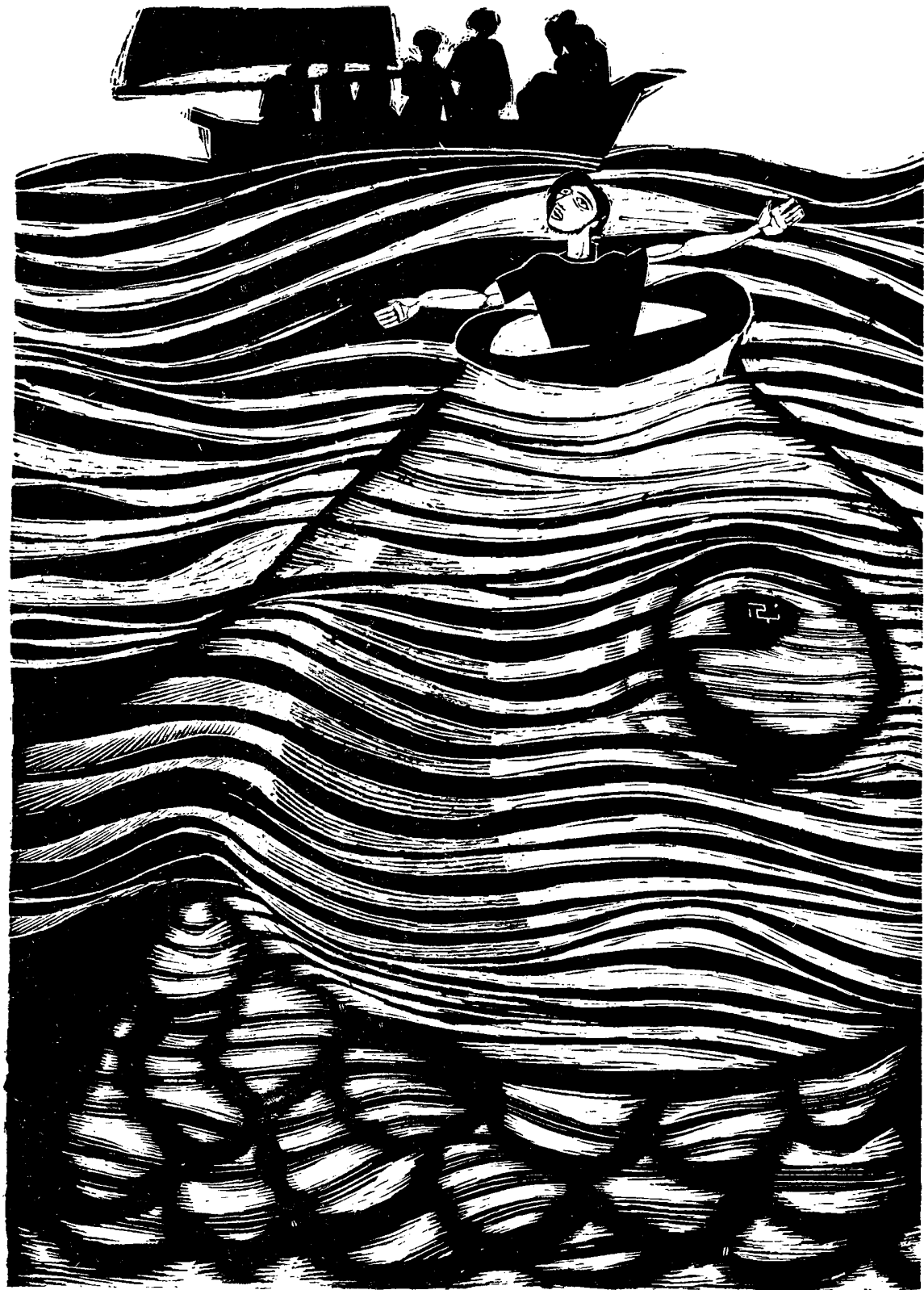
یونس اخبار پیغمبران گذشته را برایشان می‌خواند و آنها را به رحمت و برکت خدایی امیدوار می‌ساخت و از رنج و عذابی که مخصوص کافران است می‌ترسانید ولی آنها می‌گفتند: «اگر بخاطر تو یک نفر می‌خواهد عذاب هم نازل شود و همه را نابود کند بگذار بشود.»

یونس از ایمان آوردن مردم ناامید شد و گفت: «من از میان شما می‌روم ولی فراموش نکنید که هر چه لازم بود به شما گفتم و نشنیدید و اگر روزی از کارهای خود پشیمان شدید به خدا ایمان بیاورید.»

یونس در دهان ماهی

یونس از شهر خارج شد و راه درازی پیمود تا به دریا رسید و بر یک کشتی که پر از مسافر بود سوار شد. کشتی به میان دریا رسید و یک ماهی عظیم بر سر راه کشتی ظاهر شد.

پیش از آن سابقه داشت که نهنگهای بزرگ دریا کشتیهای بادبانی را غرق می‌کردند و کشتی‌بانان وقتی نهنگهای بزرگ را جلو کشتی می‌دیدند می‌گفتند یک گناهکار در میان ما هست. اگر آدم بدکاری را می‌شناختند که می‌شناختند، اگر نه قرعه می‌کشیدند و یکی از اهل کشتی را جلو دهان نهنگ می‌انداختند تا نهنگ به خوردن او مشغول شود و آنها کشتی را از محل خطر دور کنند.



هنگامی که ماهی بزرگ به کشتی نزدیک شد در صدد چاره برآمدند، کسی که تقصیری کرده باشد نبود. گفتند: «باید قرعه بکشیم و یک نفر را فدای دیگران کنیم». قرعه کشیدند و به نام یونس افتاد. یونس گفت: «خیلی خوب است. من از دریا و ماهی نمی ترسم و خدا مرا حفظ می کند. شما هم بسلامت می روید». بعضی از مسافران وقتی این حرف را شنیدند گفتند: «نه، معلوم می شود این مرد خیلی آدم خوبی است که از فداکاری ناراحت نمی شود و ما نمی گذاریم چنین آدم خوبی را به دریا بیندازید».

قرعه را تجدید کردند باز هم به نام یونس افتاد. باز هم جمعی اعتراض کردند و گفتند: «هردویی سه بی دارد». بار سوم هم قرعه به نام یونس درآمد. مردم تعجب کردند و بعضی گفتند: «بی شک این مردگناهی بزرگ دارد».

یونس با خود فکر کرد «اگر چه گناهی ندارم اما چون بر آزار قوم صبر نکرده ام و زود از آنها روگردان شده ام شاید که این یادآوری و تنبیه است». یونس مردم را پند داد و آنها را به پرستش خدای یگانه سفارش کرد و گفت: «ماهی مرا می خواهد».

یونس را به دریا انداختند و ماهی بزرگ یونس را مانند یک لقمه بلعید و زیر آب رفت. یونس در آن زندان تاریک به خدا مناجات کرد و گفت: «خدایا، امر امر تو است اما هنوز امید دارم که به نینوا برگردم و مردم را با ایمان ببینم و در هر حال به قضای تو راضیم».

و خدا می خواست که یونس زنده بماند و همانطور که دعا کرده بود کار رسالتش را به پایان برساند.

ماهی بزرگ یونس را برکنار دریا آورد و او را خسته و کوفته و مدهوش در آفتاب ساحل انداخت و رفت.

به قدرت خدا بته کدویی که در آنجا بود بر یونس سایه انداخت تا به حال باز آمد و به او امر شد که باز بسوی مردم بازگردد و کار خود را تمام کند.

مردم عبرت پذیر

اما مردم نینوا پس از رفتن یونس و ظاهر شدن آثار عذاب از ستمی که بر یونس روا داشته بودند پشیمان شدند و توبه کردند و به خدا ایمان آوردند و بازگشت یونس را از خدا آرزو کردند. و عذاب از سر ایشان درگذشت. و وقتی یونس بسوی ایشان

بازگشت مردم به راهنمایی او با کتاب خدا و احکام دین حق آشنا شدند و خوشبخت شدند.

قوم یونس تنها قومی بودند که بموقع از خواب غفلت بیدار شدند و با توبه و دعا و قبول ایمان خود را از عذاب آسمانی که به ایشان نزدیک شده بود نجات دادند. پیش از آن مردم بیشتر در گمراهی پافشاری می کردند و تا دم آخر به حرف حسابی توجه نمی کردند. در زمان یونس مردم هوشیارتر شده بودند و دنیا بایستی به تدریج آماده شود تا پیغمبران بزرگ دیگر حکمت و عدالت و خداپرستی را به کمال برسانند.

اصحاب کُهِف

اصحاب کُهِف چند تن از مردم خوب و نیکوکار بودند که در زمان دقیانوس زندگی می کردند.

دقیانوس پادشاهی نیرومند بود که مانند فرعون و نمرود و شداد به خدای یگانه عقیده نداشت و با بت پرستان همفکری می کرد و کم کم جاه و جلال و دستگاه بزرگی پیدا کرد و مغرور شد و ادعا کرد که: «خدای روی زمین منم.»

جمعی هم اطراف کارش را گرفتند و برای به دست آوردن ریاست او را تصدیق کردند و با پشتیبانی قدرت او به مردم زور می گفتند و مردم هم از ترسشان دم نمی زدند.

چون مردم به خدا و حکمت و رحمت خدا عقیده نداشتند وقتی از خدای زمینی ستم می دیدند به بهای سنگی و چوبی پناه می بردند و وقتی می دیدند بتها هم کاری از دستشان بر نمی آید و مراد نمی دهند و حاجت روا نمی کنند امید خود را از دست می دادند و تسلیم ظلم می شدند.

پاکان و راستان

اما در بارگاه دقیانوس سه نفر بودند که وجدان پاک داشتند و چیزی از کتابهای مقدس را خوانده بودند و به خدا عقیده داشتند و هر وقت که بیگناهی گرفتار ظلم می شد به او کمک می کردند و به او می گفتند: «ناامید نباش، حسایی در کارها هست و ظلم و ستم پایان می یابد و خوبی و بدی حتی بعد از مرگ هم نتیجه خود را به صاحبش می رساند.»

مردم از خوبی و انصاف این سه نفر خبر داشتند. دقیانوس هم هیچ بدی از آنها ندیده بود و بوهانه ای برای آزار آنها نداشت اما می فهمید که اینها مزاحم کارهای او هستند.

بارها اتفاق افتاد که وقتی کسی دست از جان خود می شست و زبانش دراز می شد، می گفت: «دقیانوس و اطرافیانش ظالم و بی انصافند و فقط این سه نفر آدم با انصاف آنجا هست.» آن وقت دیگران خشمگین می شدند و سعی می کردند که این

سه نفر را از نظر دقیانوس ببیند ازند.

یک روز می گفتند: «این سه نفر هیچ وقت به بت سجده نمی کنند،» یک روز می گفتند: «این سه نفر در پنهانی لشکر جمع می کنند و قصد آشوب و شورش دارند...» و این وضع بود تا اینکه سختگیری زیادتر شد. دقیانوس دستور داد هر کس به آن شهر وارد می شود دم دروازه باید اول بت را سجده کند و هر کس به سفر می رود دم دروازه بت را سجده کند و هر کس در دستگاه او کاری دارد باید به خدایی او شهادت بدهد، هر کس به چپ می رود باید او را بپرستد و هر کس به سمت راست می رود باید او را ستایش کند و هر کس از خدا و دین و کتاب مقدس و پیغمبران و قیامت و حساب حرف بزند باید کیفر ببیند و کار بر مردم بسیار سخت شده بود. و این بود تا یک روز که جشنی داشتند و سران و سروان جمع شده بودند و یکی از مراسم جشن این بود که همه حاضران به خدایی دقیانوس گواهی بدهند و بر او سجده کنند.

خوب، این کار برای آن سه نفر خدا پرست ممکن نبود و نمی خواستند تا این اندازه به گمراهی کمک کنند. ناچار در آن روز بر سر خدمت حاضر نشدند، گوشه گرفتند و چند جا به دوست و آشنا گفتند: «ممکن است ما از این شهر برویم ولی بدانید که بتها هیچ خاصیتی ندارند و دقیانوس هم بنده ضعیف و عاجز و بدبختی است که یک روز می میرد و تمام می شود و خدا خدای یگانه است که نوح و ابراهیم و موسی گفتند و پیغمبران همه راست می گفتند و حسابی و آخرتی هست و هر کس به خدا ایمان داشته باشد و نیکوکار باشد اگرچه در سختی بمیرد به سعادت خواهد رسید و هر کس ظلم و ستم کند اگرچه همه دنیا را داشته باشد به عذاب گرفتار خواهد شد...»

یاران غار

این حرفها را مردم به یکدیگر گفتند و خبر به دقیانوس رسید. دقیانوس گفت: «من می دانستم که اینها نه مرا قبول دارند و نه سایر خدایان بتخانه را و با اینکه تا حالا هیچ کار بدی نکرده اند من آنها را به سختی خواهم کشت تا به سعادت می گویند برسند و مایه عبرت دیگران شود و دیگر کسی به فکر نیفتد با این حرفها زندگی آرام شهری و قومی را به هم بریزد.»

حکم دستگیری و قتل آنها صادر شد. اما آنها با یکی دو نفر دیگر که با ایشان

همفکر بودند و یکی از ایشان شبان بود و سگ خود را همراه داشت از شهر بیرون رفتند.

بزودی این خبر در شهر پخش شد و بعضی می گفتند: «آنها آدم خوبی بودند و حق با ایشان است.» اما ظالمان برای دستگیری آنها همه جا را جستجو می کردند. عاقبت فهمیدند که آنها فرار کرده اند. دقیانوس جمعی را به دنبال آنها فرستاد تا همه صحراها و راهها را جستجو کنند ولی هیچکس به آنها دست نیافت و یاد آنها مانند قصه ای در شهر باقی ماند.

آنها از شهر خارج شده بودند و برای اینکه از چشم مردم پنهان بمانند از بیراهه به یک غار کوه پناه برده بودند تا شب فرا رسد و سگ هم همراهشان بود. چه در صحرا و چه نزدیک غار فکر می کردند که سگ گرسنه می شود و صدا می کند و جاسوسان محل آنها را پیدا می کنند، این بود که خواستند سگ را از خودشان دور کنند اما هر چه کوشش کردند سگ از آنها دور نشد. ناچار به غار پناه بردند و در آنجا نشستند، سگ هم دم در غار سرش را روی دستهایش گذاشت و آرام گرفت.

بیرون آمدن از غار احتمال دستگیر شدن داشت. یاران غار خسته بودند و دراز کشیدند و کم کم به خواب رفتند و این خوابی بود که تا بیداری خیلی فاصله داشت. گوششان بسته شد که هیچ صدایی آنها را بیدار نکند و خدا خواست که اصحاب کُهِف و سگ وفادار ایشان سالهای سال در خواب باشند.

کسی به درستی نمی داند که مدت خواب اصحاب کُهِف چند سال بود. گفته اند سیصد سال و بیشتر آنها در خواب بودند و وقتی به خواست خدا بیدار شدند، یک روز بعد از ظهر بود. بیدار شدند و با دیدن آفتاب بعد از ظهر گفتند: «خواب خوبی کردیم.» یکی گفت: «به نظرم خیلی زیاد خوابیده ایم.» یکی گفت یک روز و یکی گفت بیشتر. به هر حال گرسنه بودند تصمیم گرفتند با پولی که همراه دارند بروند به شهر و غذا تهیه کنند. اما بیم داشتند که در دست جاسوسان دقیانوس گرفتار شوند.

سکه عهد دقیانوس

یکی از ایشان داوطلب شد که به تنهایی به شهر برود و خبرهای تازه بیاورد. به او سفارش کردند که از بیراهه برود و خود را به هیچ کس نشانساند و این مرد راه شهر را پیش می گرفت. اما هر چه بیشتر می آمد از دیدن وضع راه و لباس مردم تعجب

می کرد. خانه ها شکل دیگری پیدا کرده بود و کوچه ها و خیابانها تغییر کرده بود و هیچکس به نظر آشنا نمی آمد. مثل این بود که به شهری دیگر وارد شده است که هیچ چیز آن را نمی شناسد.

عاقبت به دکانی وارد شد تا نان بخرد. مرد نانوا با نگاه غریبه به او نگاه کرد و وقتی پول او را دید پرسید: «این پول را از کجا آورده ای؟»

گفت: «مال خودم است، کار کرده ام و مزدش را گرفته ام و حالا دلم می خواهد با پولم خوراک بخرم، اینکه دیگر پرسیدن ندارد!»

نانوا گفت: «آخر این پول مال عهد دقیانوس است.»

مرد گفت: «بسیار خوب، من که نگفتم مال عهد دقیانوس نیست. اینجا کشور دقیانوس است، سکه هم سکه اوست.»

نانوا گفت: «خدا پدرت را بیامرزد، چرا نمی خواهی راست بگویی؟ بلکه گنج پیدا کرده ای؟ اینجا یک وقتی کشور دقیانوس بود اما مدتهاست دقیانوس و دقیانوس پسندها از میان رفته اند. عهد دقیانوس کجا و حالا کجا؟ اصلاً تو کی هستی و از کجا آمده ای که اینطور حرف می زنی؟ خوابی یا بیداری، دیوانه ای یا هوشیاری؟ حرفهای خیلی عجیب و غریب است.»

مرد گفت: «نترس، من غریبه نیستم و از مردم همین شهرم، دیروز یا چند روز پیش با یارانم بیرون رفتم و در غار کوه خوابیده بودیم و حالا من آمده ام خوراک بخرم. اصلاً راستش را بخواهی من دربارگاه دقیانوس خدمت می کردم و دیگر نمی خواستم به دقیانوس خدمت کنم، اسم سوفیلوس است و صدتا هزار تا آشنا دارم اما نمی خواهم کسی مرا بشناسد. تو به این کارها چکار داری و چرا از من بازپرسی می کنی؟ مگر با من خرده حسابی داری که می خواهی مرا ناراحت کنی؟»

نانوا گفت: «مرد حسابی، تو اصلاً همه حرفهای عوضی است. اسمت به اسم مردم نمی ماند و پولت پولی است که دیگر رایج نیست. از همه بدتر این که می گویی دربارگاه دقیانوس خدمت می کنی، مگر مجبوری این حرفها را بزنی؟ بگو گنج پیدا کرده ام و برو مالیات آن را بپرداز و راحت باش، کسی نمی خواهد تو را ناراحت کند اما اگر من این پول را بگیرم خودم هم به دردسر می افتم.»

مرد گفت: «من هرچه گفتم راست گفتم، من گنج پیدا نکرده ام من خدا را می پرستم و دروغ نمی گویم.»

نانواگفت: «عجب‌گیری افتادیم! مگر من گفتم شیطان می‌پرستی یا بت می‌پرستی؟ خوب، همه مردم خدا را می‌پرستند. من می‌بینم همه حرفهای توبه حرفهای عهد دقیانوس شبیه است. من از تو می‌ترسم و باید بفهمم تو کی هستی، نکند از دنیای دیگر برگشته باشی.»

صاحب دکان نانوائی صدایش را بلند کرده بود؛ مشتریها و همسایگان جمع شدند و پاسانهای بازار رسیدند و موضوع عجیبی بود. گفتند: «باید این مرد را پیش حاکم ببریم تا معلوم شود که چکاره است. اگر دیوانه است ممکن است خطرناک باشد و اگر عاقل است معنی این حرفها چیست.»

حاکم شهر مردی دین‌دار و از پیروان شریعت عیسی بود. با محبت و آرامی تمام حرفهای او را شنید و نام خویشانش را پرسید. هر چه نشانی می‌داد مال صدها سال پیش بود. نشانی خانه و محله‌اش را پرسیدند و رفتند پیرمرد صدساله‌ای از آنجا آوردند با او روبرو کردند و وقتی نام کسانش را گفت معلوم شد که آن پیرمرد از نوه نتیجه‌های سوفیلوس است. پیرمرد گفت: «از اجداد من چنین شخصی سیصدسال پیش از شهر خارج شده و دیگر هیچکس از او خبری نداشته، این داستان در خانواده ما معروف است اما نمی‌دانم که این مرد مقصودش چیست، آخر اگر این مرد همان سوفیلوس باشد حالا باید یک آدم سیصدوپنجاه ساله باشد نمی‌شود که اینطور جوان مانده باشد. و اگر او نباشد چرا این ادعا را می‌کند. نمی‌فهمم، نمی‌فهمم، شاید دیوانه است چیزی شنیده و اینطور بازگویی کند.»

حاکم گفت: «نه، این مرد عاقل است به نظر می‌آید که دروغگو نیست اما مال این دوره و زمانه نیست. در این کار رازی هست و باید تحقیق کنیم و ببینیم او و یارانش کجا زندگی کرده‌اند و دوستانش چه می‌گویند.»

عده‌ای را فرستادند تا در غار یاران او را ببینند و تحقیق کنند.

مرد غارنشین پیش از همه به غار داخل شد و داستان را تعریف کرد. یاران غارگفتند: «معلوم می‌شود ما مدتهای دراز در خواب بوده‌ایم و خداوند خواب ما را مایه عبرت مردم قرار داده است تا نشانه‌ای از زندگی پس از مرگ باشد. حالا که اینطور است و مردم هم به دین خدایی درآمده‌اند و ما هم در این دنیا دیگر قوم و خویش و دوست و آشنایی نداریم و بازگشت ما مایه آشوب و جنجال می‌شود بهتر است از خدا بخواهیم که یکباره ما را از این دنیا ببرد. ما دیگر آرزویی نداریم.»



خواب ابدی

همه موافق بودند و دعایشان مستجاب شد و بعد از اینکه یکبار به خواب مرگ رفته بودند و بعد از سالها برگشته بودند این بار به خواب ابدی رفتند. وقتی فرستادگان حاکم وارد غار شدند اصحاب کهف و سگشان را مرده یافتند. تعجب کردند و خبر به شهر بردند. و پادشاه دستور داد در غار را مسدود کنند و گفت: «همین غار برای ایشان آرامگاه خوبی است.» آن وقت در آنجا عبادتگاهی ساختند تا مردم یاد آنها و سرگذشت آنها را فراموش نکنند و داستان اصحاب کهف به یادگار ماند.

حضرت عیسی

صورت پدر

یکی از پادشاهان جزیره‌نشین که بت‌پرست بود با حضرت سلیمان جنگیده بود و شکست خورده بود و قوم او بعضی ایمان آورده بودند و بعضی نابود شده بودند. از این پادشاه یک دختر خردسال مانده بود که مادر نداشت و حضرت سلیمان او را نگاهداری می‌کرد و دختر از فراق پدر بی‌تابی می‌کرد و خواهش کرده بود شکل صورت پدرش را بسازند تا گاهی او را ببیند و آرام بگیرد. سلیمان اجازه داد برای دلجویی کودک بیگانه نقاشان صورت پدرش را بسازند و دخترک به دیدار آن صورت خوشحال بود.

چنین بود و وقتی سلیمان وفات یافت و حشمت سلیمان دگرگون شد شیطان در صدد برآمد اختراع بزرگ خود را بار دیگر رواج بدهد. مردم را وسوسه کرد که در خانه سلیمان هم صورت بت بود و دیدار بت به یاد خدا مانعی ندارد. و کم‌کم عده‌ای از راه راست به در رفتند و گمراهی و بت‌پرستی را از سر گرفتند.

مریم پاک

روزگار بنی اسرائیل که بر دین موسی بودند و دوره عظمت داود و سلیمان بر آنها گذشته بود دوباره نابه‌سامان شد. یکی از بندگان خوب و با ایمان خدا که نامش عمران بود و خادم بیت المقدس بود در این باره خیلی فکر می‌کرد و آرزو می‌کرد که خدا فرزندی به او بدهد که در راه دین فداکاری کند و مردم را به خداپرستی راهنما شود.

بسیار دعا کرد و یک روز به او الهام رسید که خداوند به او فرزندی خواهد داد که پیغمبر و راهنمای مردم باشد. عمران این موضوع را به زنش گفت و خوشحال شدند و نذر کردند که فرزندشان را از کودکی به بیت المقدس هدیه کنند تا در زیر سایه روحانیان و نویسندگان کتاب تورات و در خانه مقدس تربیت شود و از کودکی در راه خدمت خدا زندگی کند.

اما عمران پیش از تولد فرزندش از دنیا رفت و وقتی این فرزند به دنیا آمد دختر

بود. مادر تصور کرد که آرزویشان برآورده نشده اما خدا خواسته بود قدرت نمایی کند و عیسی را از این دختر به وجود آورد.

مادر، دختر را مریم نامید و به نذری که کرده بودند عمل کرد و مریم را به بیت المقدس سپرد. روحانیان کودک را پذیرفتند و سرپرستی مریم را به زکریا واگذاشتند. زکریا که در آن وقت نود سال داشت شوهر خاله مریم بود و از خوبان روزگار بود و در خانه مقدس با نوشتن نسخه های تورات و کارهای مذهبی خدمت می کرد.

برای مریم مانند کودکان دیگر جایگاهی معلوم کردند و به پرستاریش همت گماشتند و مریم کم کم بزرگ می شد.

می گویند بعضی وقتها که حضرت زکریا برای تعلیم احکام دین به دیدار مریم خردسال می رفت می دید که در حضور مریم میوه ها و خوراکی هایی هست که مانند آن در شهر پیدا نمی شد و می پرسید که «اینها از کجا آمده است؟» مریم می گفت: «خدا فرستاده است» و زکریا می دانست که از کارهای خدا هیچ چیز عجب نیست. و این بود تا هنگامی که مریم به سن رشد رسید و اجازه یافت که به خانه خاله اش رفت و آمد کند.

عیسی به دنیا می آید

یک روز که مریم در خانه خاله اش در زیر آفتاب مشغول عبادت بود به امر خدا فرشته ای به صورت آدمی بر او نازل شد. مریم گفت: «پناه بر خدا! اگر پرهیزکاری از من دور شو.» فرشته گفت: «پیغام خدایی دارم، خداوند بشارت می دهد که تو بزودی دارای فرزندی خواهی شد که نامش عیسی مسیح است و در دنیا و آخرت سرشناس و از مقربان درگاه خداست.»

مریم گفت: «خدایا! چگونه صاحب فرزند می شوم در حالی که دست هیچ مردی به دست من نرسیده است؟» فرشته گفت: «این از نشانه های قدرت خداست که روح او در تن تو دمیده شود و عیسی به وجود آید. او در گهواره سخن می گوید و از برگزیدگان است و خدا به او علم کتاب و حکمت و تورات و انجیل را می آموزد.»

و همینکه فرشته ناپدید شد مریم پاکدامن، به خود نگاه کرد و خود را مانند زنان باردار نزدیک زادن فرزند یافت. و چون این خبر را به خاله اش گفت او تعجب

کرد و گفت: «هیچ وقت چنین چیزی نشده! مردم چه خواهند گفت؟»
 مریم از بیم تهمت مردم نمی دانست چه جوابی بدهد اما به راهنمایی الهام
 غیبی از خانه خاله اش بیرون آمد و راه صحرا پیش گرفت و رفت و رفت تا به نزدیک
 درخت خرمايي رسید و هنوز از آمدن فرشته ۹ ساعت بیشتر نگذشته بود که تولد
 عیسی صورت گرفت.

وقتی مریم طفل نوزاد خود را دید گفت: «عجب اتفاقی افتاد! کاش که پیش
 از این مرده بودم و این روز را نمی دیدم.» اما صدایی شنید که گفت: «ای مریم،
 غمگین مباش که خداوند چشمهٔ روشنی در زیر پای تو جاری کرد و درخت خشک را
 برای توسبز کرد. درخت را تکان بده تا خرماي تازه فرو ریزد.»

در آنوقت فصل خرما نبود اما همینکه مریم درخت را تکان داد خرماي تازه
 فرو ریخت و نهر آبی از پای درخت جاری شد و صدا گفت: «ای مریم بخور و بیاشام و
 چشمت روشن باد و هرگاه امروز کسی از تو چیزی پرسید اشاره کن که روزه سکوت
 داری و با هیچکس سخن نمی گویی تا خدا آثار قدرت خود را به مردم ظاهر کند.»

در این وقت خالهٔ مریم که نگران شده و به جستجوی او آمده بود سر رسید و
 مریم را با عیسی دید و ناچار مادر و فرزند را به خانه آورد. زنان در و همسایه جمع
 شدند و با سرزنش گفتند: «ای مریم، چیز عجیبی آوردی، تو که پدرت آدم خوبی بود
 و مادرت زن پرهیزکاری بود، این چه وضعی است که تویی شوهر بچه دار شدی.»

مریم جوابی نداد و اشاره به عیسی کرد یعنی از خود کودک بپرسید.
 مردم خندیدند و گفتند: «چگونه با کودک نوزاد حرف بزنیم؟» زمانی بود که
 بایستی مریم از حیرت نجات یابد. عیسی نوزاد در گهواره به سخن آمد و به مردم
 گفت: «همانا من بندهٔ خدا هستم. خدا به من کتاب داد و مرا برگزید و مرا هرجا که
 باشم مایهٔ برکت و رحمت ساخت و در زندگی مرا به عبادت و نماز و زکات و نیکی
 کردن به مادر سفارش کرد. من ستمکار و بدبخت نیستم و سزاوار درود و سلام
 هستم، روزی که از مادر زادم تا روزی که از جهان بروم و روزی که دوباره زنده
 شوم.»

مردم ساکت شدند. جمعی به این معجزه ایمان آوردند و خبر به اطراف بردند
 که از میان بنی اسرائیل طفلی متولد شده است که پدر ندارد و مادرش با هیچ مردی
 همسر نبوده و این کودک در گهواره سخن می گوید و ادعا می کند که برگزیدهٔ خداست

و پیغام آوردن و کتاب و حکمت است.

مردم خبر را می شنیدند و بعضی قبول می کردند و بعضی انکار می کردند و خبر به علمای یهود رسید. چند نفر پذیرفتند و گفتند: «ما منتظر چنین کسی بودیم» و برخی دیگر قبول نکردند و گفتند: «هرچه لازمست در تورات هست و دیگر هر روز کتاب از آسمان نمی آید.»

شیطان دستپاچه شد

چون مدت آبستنی مریم ۹ ساعت بیشتر نبود و همان روز عیسی متولد شد شیطان از این واقعه خبر نداشت. وقتی شاگردان شیطان خبر دادند که در اطراف خانه زکریا فرشتگان آسمان آمد و رفت می کنند، به یکی از بچه هایش گفت: «زود برو بین چه خبر است و زود خبرش را بیاور.»

بچه شیطان به صورت پیرمردی شد و آمد نزدیک خانه زکریا و اوضاع و احوال را تحقیق کرد. مردم گفتند: «بله، از مریم دوشیزه دختر عمران فرزندی متولد شده که در کودکی مانند مردان دانا سخن می گوید و خود را برگزیده خدا و دارای کتاب می شمارد.»

بچه شیطان پرسید: «چطور ممکن است از دختر دوشیزه فرزندی به هم رسد که پدر نداشته باشد؟»

گفتند: «از قدرت خدا عجب نیست بطوری که مدت حمل مریم نیز ۹ ماه نبوده بلکه کمتر از یک روز بوده و حرفهای طفل هم به بزرگواری و عزت او نزد خدا حکایت دارد.»

بچه شیطان گفت: «همه این حرفها یک طرف و بی شوهر بودن مریم یک طرف. وقتی شیطان این را بشنود خوشحال می شود که می تواند به مریم تهمت بزند و نگذارد مردم به عیسی ایمان بیاورند.»

گفتند: «چه جای خوشحالی شیطان است؟ خداوند حضرت آدم را هم از خاک آفرید و نه پدر داشت و نه مادر، آن که عجیب تر بود.»

بچه شیطان گفت: «عجب بود و دیدید که شیطان بر آدم هم سجده نکرد. اصلاً شیطان بعضی از کارهای خدا را نمی پسندد چون که خدا با او مشورت نمی کند او هم نمی گذارد مردم خدا را بپرستند.»

گفتند: «بسیار خوب، خدا هم شیطان را لعنت کرده است و همه می دانند که شیطان گمراه شده و گمراه کننده است و همه او را لعنت می کنند.»

بچه شیطان گفت: «لعنت بکنند یا نکنند شیطان همیشه یک مشت مرید نادان برای خودش پیدا می کند و اسباب ریاست او هم همین کارهای عجیب و غریب خدا است.»

گفتند: «باشد، خداوند پیغمبران را با معجزه ها و نشانه ها می فرستد تا مردم حرف حسابی را بشناسند.»

بچه شیطان گفت: «خیلی خوب، شیطان هم به مردم یاد می دهد که این معجزه ها سحر است. این نشانه ها شعبه است و پیغمبرها دروغ می گویند. خیلیها هم این حرفها را باور می کنند و کافر می شوند.»

گفتند: «گمراهان به خودشان بد می کنند، هم در این دنیا و هم در دنیای دیگر. خداوند هم عذاب می فرستد و کافران را نابود می کند چنانکه در زمان نوح و هود و صالح و موسی کرد.»

بچه شیطان گفت: «خوب، شیطان به مردم وانمود می کند که اینها تصادف است و زلزله و صاعقه و عذاب بعضی وقتها آدمهای بیگناه را هم نابود می کند.»
گفتند: «تنها عذاب نیست، خداوند مقرر کرده است که حکیمان با حکمت و دانشمندان با علم و صالحان با عمل صالح و خوبان روزگار با خوبیهای که دارند و از مردم طمعى ندارند در میان مردم باشند و پیغمبران را تصدیق کنند و مردم حقیقت را بشناسند.»

بچه شیطان گفت: «در عوض شیطان هم دستور می دهد که توانگران گمراه با پول، و زورمندان با زور و حيله گران با فتنه و فساد و بدکاران با هرچه در دست دارند و مردم به آنها طمع دارند بیایند به میدان تا مردم را از راه راست به در ببرند و میان حق و باطل سرگردان کنند.»

گفتند: «خداوند عقل به مردم داده است تا میان بد و خوب فرق بگذارند.»
بچه شیطان گفت: «شیطان هوسها و لذتها را جلوه می دهد تا چشم عقل را کور کند.»

گفتند: «مرگ که دروغ نیست؟»

بچه شیطان گفت: «نه، این یکی را دیگر کاریش نمی شود کرد.»

گفتند: «خوب، هیچکس در این دنیا همیشه نمی ماند و آخرت هم حق است. دنیا جای آزمایش است تا هرکسی خودش را بشناسد و وقتی پای حساب در میان می آید هرکسی به سزایش می رسد.»

بچه شیطان گفت: «این حرف پیغمبران است، هیچکس از عالم آخرت برنگشته و کسانی که به معاد و حساب و قیامت عقیده نداشته باشند همیشه برای گمراه شدن آماده اند و لذت های نقد این دنیا را انتخاب می کنند.»

گفتند: «اشتباه تو در همین است، شیطان مردم را تنها گمراه نمی کند بلکه بدبخت می کند و کسی که به معاد و حساب و قیامت و به نیکی و بدی عقیده ندارد در همین دنیا از همه بدبخت تر است و آسایش و آرامش ندارد و از هوسهایش هم لذتی نمی برد، همیشه نگران است، همیشه ناراضی است و مثل تشنه ای که آب شور دریا را بخورد هرچه بیشتر بخورد تشنه تر می شود و در این دنیا هم در آتش گمراهی می سوزد.»

بچه شیطان دیگر نتوانست جوابی بدهد. زود مخفی شد و پیش شیطان بزرگ برگشت و ماجرای تولد عیسی را شرح داد.

شیطان گفت: «خیلی دیر آمدی، بازیگوشی که نکردی؟»

بچه شیطان گفت: «نه، ولی این حرفها را هم با مردم زدیم.»

شیطان گفت: «خیلی بی تجربه ای، راست گفته اند که حرف راست را از بچه باید

شنید ولی آخر بچه نادان، مگر تو بچه شیطان نیستی؟»

گفت: «چرا هستم.»

شیطان گفت: «حقا که حلال زاده نیستی پس چرا رفتی دسته گل به آب دادی؟

حالا بزنم سرت را بشکنم؟»

بچه شیطان گفت: «نه، زن، من که نمی خواستم آبروی ترا ببرم می خواستم

اهمیت ترا ثابت کنم اما خودم هم فهمیدم که آخرش در جواب دادن عاجز شدم.»

شیطان گفت: «برو، از پیش چشم دور شو. اصلاً تقصیر خودم است که یک

بچه بی تجربه را دنبال کاری به این بزرگی فرستادم، و رفتی حرفهای زیادی زدی...»

بچه شیطان خواست دور شود ولی برگشت و گفت: «بابا.»

شیطان گفت: «چه می گویی؟»

بچه شیطان گفت: «هیچچی، اما راستی حالا کارمان خیلی مشکل شده است ها!»

- چرا مشکل؟

- برای اینکه آن پیغمبرهای قدیم هر کدامشان بعد از چهل پنجاه سالگی حرفهایشان را شروع می کردند اما این یکی از توی گهواره و قنناق شروع کرده است.

شیطان گفت: «می بینی؟ حالا وقتم را تلف نکن بگذار بروم نقشه بکشم. اما خیالت راحت باشد من درس خودم را فوت آمی و از همین سرگذشت مریم دوشیزه و عیسی پاکیزه یک آتشی روشن کنم که تا ششصد سال مردم را بسوزانم و از هر پنج نفر آدم که در این دنیا هستند چهار نفرش را همراه کنم.»

مخالفت شروع شد

بزودی خبر تولد عیسی از مادر با کره و سخنان پسر مریم در گهواره به همه جا رسید. همینکه حاکم یهودی این گزارش را شنید گفت: «امان از دست این مردم که نمی گذارند چهار روز راحت باشیم و هر روز خبر تارهای می سازند! کجاست این مریم و کجاست این کودک سخنگو؟» گفتند: «در خانه زکریاست که خود از بزرگان بنی اسرائیل است و خدمتگزار دین است و مرد بزرگواری است و هرگز خطایی از او سر نزده. حالا هم نمی شود با اینها در افتاد. اگر اذیتی به آنها برسد کار بدتر می شود. موضوع خیلی مهم است و با توپ و تشرکاری از پیش نمی رود.»

حاکم یهودی نگران شد و فکری کرد و گفت: «به هر حال من از این کارها هیچ خوشم نمی آید.» بعد زنی از نزدیکان خود را خواست و به مریم پیغام داد که: «چیزهای عجیبی شنیده ام که راست و دروغ آن را نمی دانم. اگر راست است مردم به آسانی زیر بار نمی روند و جان شما در خطر است من هم نمی توانم جلو مردم را بگیرم. اگر هم دروغ است که دیگر بدتر و ما همه از این حرفها بیزاریم. به هر حال باید بجهات را برداری و از این شهر و دیار بروی بیرون و گر نه هیچکس نمی داند که عاقبت چه می شود. من بد شما را نمی خواهم ولی وضع خیلی خطرناک است. تا دیر نشده جان خودتان را نجات بدهید خدا به همراه شما.»

مریم گفت: «آری، خدا با ماست و در این شکی نیست.» مریم با الهام خدایی عیسی را برداشت و زکریا و یوسف نجار یک خر سواری فراهم کردند و شبانگاه مریم و عیسی از آنجا کوچ کردند. از شهرها و ده ها می گذشتند تا به ناصره از سرزمین مصر رسیدند و مدتی آنجا ماندند. مریم به پرورش عیسی همت گماشت و دوره کودکی

عیسی در ناصره گذشت و چون آثار بزرگی از احوال او ظاهر بود مردم قریه به آنان احترام می گذاشتند تا عیسی به هفت سالگی رسید.

در این مدت که مریم و عیسی از بیت المقدس دور بودند دشمنان به زکریا که از پاکی و بزرگی عیسی دفاع می کرد اذیت بسیار رساندند و او را تهدید کردند. نوشته اند که عیسی یک بار در نوجوانی به بیت المقدس آمد و در مجلس درس علمای یهود با آنها در احکام دین گفتگو کرد و همه از سخنان او تعجب کردند. اما باز به سفر پرداخت و به ناصره بازگشت تا هنگامی که به سی سالگی رسید و به امر خدا پیغمبری خود را اعلام کرد و مردم را به دین مسیح و کتاب انجیل حقیقی دعوت کرد.

دشمنان که نفع خود را در مخالفت با او می دانستند تهمتها و دروغها درباره عیسی می ساختند اما سخنان عیسی و دلیلهایی که او برگمراهی ایشان می آورد جواب نداشت. وقتی درمانده می شدند معجزه می خواستند و با دیدن معجزات عیسی از شفای بیماران و زنده کردن مردگان و بینا کردن کوران باز هم دست از مخالفت بر نمی داشتند.

پاکدلان و نیک بختان به عیسی ایمان می آوردند اما همیشه بوده اند کسانی که چشم دارند و نمی بینند و گوش دارند و نمی شنوند و جز نفع خودشان به هیچ چیز تسلیم نمی شوند. برخی از علمای یهود چنین بودند و نمی خواستند از ریاستی که داشتند و استفاده هایی که می بردند دست بردارند و باز هم با او دشمنی می کردند و می کوشیدند تا مردم را در نادانی نگاه دارند.

پیغمبر محبت

حضرت عیسی پیغمبر محبت بود، او هرگز به دشمنان خود نفرین نکرد و برای ایشان عذاب نخواست. عیسی مردی وارسته بود، به جاه و جلال دنیا و به فخر و مباهاات این و آن بی اعتنا بود و نسبت به همه با لحن دوستی سخن می گفت و رحمت خدا را به مردم وعده می داد. عیسی هرگز زن نگرفت و تنها ماند و از خوراک و لباس از آنچه حلال و پاکیزه و پسندیده بود نیز به کم قناعت می کرد و به مردم سرمشق پاکی و مهربانی می داد.

حضرت عیسی در یکی از مجالسها که مردم را موعظه می کرد گفت: «من برای

خودم از هیچکس هیچ چیز نمی‌خواهم، خدمتکار من دستهای من است، اسب سواری من پاهای من است، فرش من زمین است و بالش من سنگ است، آتش من آفتاب است و چراغ من ماه است و نان خورش من قناعت است. لباس من جامهٔ پشمین است و گل و لالهٔ من گیاهی است که خوراک جانوران است و ایمان من به خداست. زن نگرفتم تا مرا به خود مشغول نکند و فرزند نیاوردم تا به غم آن از غم فرزندان مردم غافل نمانم و مالی نیندوختم تا مرا از یاد خدا غافل نکند و طمع از کسی ندارم تا ذلیل کسی نباشم. روز من شب می‌شود در حالی که هیچ ندارم و صبح می‌شود در حالی که در روی زمین هیچکس از من بی‌نیازتر نیست. سرمایهٔ من محبت و دوستی خدا و خلق خداست و هر که با من است دوست خداست و هر که سخن حق نمی‌شنود گمراه است...»

خوبیهای عیسی از یک طرف و معجزات او از طرف دیگر مردم را دور عیسی جمع کرد و کسانی که از همه جا درمانده بودند و هیچ کس به دردشان نرسیده بود با محبت او جان و دل خود را صفا می‌دادند. اما هر قدر شهرت و عظمت عیسی بیشتر ظاهر می‌شد روحانیان و حاکمان یهودی بیشتر با او مخالف می‌شدند و مردم را به دشمنی و آزار او تحریک می‌کردند و در صدد قتل او برمی‌آمدند.

هنگامی که دشمنی و لجبازی مخالفان زیاد شد عیسی از پیروان خود درخواست کرد کسانی که تا پای جان آمادهٔ فداکاری در راه خدا هستند و هر سختی و زحمتی را که پیش آید بر خود هموار می‌کنند خودشان را آماده کنند. به این ترتیب ۱۲ نفر حواری خود را که از همه با ایمان‌تر و داناتر بودند انتخاب کرد و با جمعی دیگر به شهرها و آبادیهای دیگر روانه ساخت تا مردم را به دین حق دعوت کنند. خود عیسی نیز پیوسته به همه جا سفر می‌کرد و با حواریان و پیروان خود دیدار داشت. در این سفرها بود که به دعای عیسی مائدهٔ آسمانی بر حواریان نازل شد و با اینکه زندگی عیسی سراسر معجزه بود باز هم دشمنان از هر پیشامدی خشمگین‌تر می‌شدند.

پیش از این تهمتهای زیادی به عیسی زدند. گفتند: «پدر عیسی شناخته نیست و ناپاک زاده است.» وقتی با معجزات عیسی رو به رو شدند و خدایی بودن کارهای او آشکار شد گفتند: «عیسی خود را روح خدا و پسر خدا می‌داند در حالی که انجیل هشتاد بار عیسی را انسان و زادهٔ انسان خوانده بود و او خود را بندهٔ خدا و فرستادهٔ خدا می‌دانست. گفتند: «عیسی سحر می‌کند در حالی که تمام ساحران دنیا هرگز

نمی توانستند یک بیمار مبتلا به پسی را شفا دهند.» و بسیار زخم زبان زدند چنانکه سایر مردم به دیگر پیغمبران می گفتند. اما دیگر ممکن نبود با تهمت زدن و دروغ گفتن از پیشرفت کار عیسی جلوگیری کنند. این بود که نشستند و نقشه کشیدند تا عیسی را به نام مذاکره و گفت و شنید پیش حاکم یهودی بیاورند و به حيله او را دستگیر کنند و اعدام کنند و محکوم بشمارند.

به حواریان پیغام دادند که پادشاه یهود برای مذاکره با عیسی و قبول حرفهای حسابی آماده است. اما وقتی حواریان برای گفت و شنید حاضر شدند دشمنان قصد خود را آشکار کردند و خود عیسی را طلب کردند و هیچکس جای عیسی را نشان نداد. عاقبت یکی از دوستان عیسی به طمع مال از دشمنان فریب خورد و جایگاه عیسی را نشان داد و نکبت خیانت دامن خودش را گرفت. خود او را مأمور کردند که برود عیسی را دستگیر کند و هنگامی که جاسوس خیانتکار از دستگیری عیسی ناکام و نامراد برگشت خود او را گرفتند و به دار کشیدند و چنین وانمود کردند که عیسی را مصلوب کرده اند.

اما خداوند عیسی را از چشم دشمنان پنهان داشت و او را به آسمان برد. در این هنگام حضرت عیسی ۳۳ سال داشت.

بعد از عیسی حواریان به اطراف جهان پراکنده شدند و به ترویج دین مسیح در همه جا کوشیدند و همه جا با مخالفت حکمرانان که یهودی یا بت پرست بودند رو به روشدند و سختیها و شکنجه های بسیاری بر پیروان مسیح وارد شد تا ۳۰۰ سال بعد که قسطنطین (کنستانتین) بزرگ امپراتور روم به دین مسیحی درآمد و مایه رونق آئین مسیح و ترویج آن شد.

لقمان حکیم

لقمان مردی باریک اندام و سیاه پوست و زشت رو بود. از خانواده و خویشان او هیچکس مشهور نیست. خاندان او مردمی تهی دست و اهل کار و زحمت بودند و بدرستی معلوم نیست که در چه زمانی زندگی می کردند. بعضی گفته اند که لقمان همزمان داود پیغمبر بوده است ولی این هم مسلم نیست.

لقمان مدتی از عمر خود را در غلامی و بردگی به سر برده است و همه شهرت و عظمت او از دانایی و حکمت اوست. لقمان کودک باهوش و با ادب بود که از هر کار ناپسندی خودداری می کرد و هرگز از کسی سرزنش نشنید.

لقمان خوب فکر می کرد، از هر پیشامدی نتیجه ای می گرفت و پندی و حکمتی می آموخت، از زمانی که با کودکانش بازی می کرد انصاف و عدالت را دوست می داشت و همه هم او را دوست می داشتند. هر وقت به کاری مشغول بود از همه بهتر کار می کرد و هرگاه که سخن می گفت حرفهای سنجیده و پسندیده بود.

خواجهای که لقمان پیش او خدمت می کرد از بس خوبی و بزرگواری از لقمان دید او را آزاد کرد و گفت: «لقمان غلام نیست، لقمان جوانی آزاده و دانا و حکیم است.» از آن پس لقمان روز به روز در شهر خود مشهور می شد و مردم پندها و سخنان حکمت آمیز و حرفهای خوب او را به همدیگر می گفتند و کار به آنجا رسید که بعدها او را مانند پیغمبران راهنمای مردم دانستند. قرآن مجید هم لقمان را به نام حکیم و واعظ یاد کرده و بعضی از پندهای لقمان را به پدرش یادآور شده است.

می گویند بعد از آنکه لقمان بسیار مشهور شده بود یک بار اتفاق افتاد که راهزنان او را به اسیری گرفتند و به شهری غریب بردند و مانند غلامان به یکی از توانگران فروختند و اربابش او را به کار خشت زنی و مانند آن واداشت و لقمان از سختی کار شکایت نکرد و از سایر کارگران بهتر کار می کرد. کم کم صاحب کار به خوبی و سخت کاری و مهربانی لقمان پی برد و در نظرش عزیز شد اما او را نمی شناخت تا اینکه جمعی از همشهریهای لقمان به آنجا رسیدند و لقمان را شناختند و به مرد توانگر خبر دادند که این لقمان است و از دانیان و حکیمان روزگار است.

مرد توانگر آوازه لقمان را شنیده بود و از این پیشامد شرمند شد و از لقمان

عذرخواهی کرد و مال فراوانی به او بخشید و او را آزاد کرد و گفت: «چرا زودتر خودت را معرفی نکردی؟»

لقمان گفت: «آنها که بر من ظلم کردند می دانستند که بد می کنند، مرا نمی شناختند اما مرد آزادی را اسیر کردن ظلم است، لقمان نباشد بیگناه دیگری باشد. و ظالم قدر حکمت را نمی داند. اما بعد تو مرا خریده بودی تا از کار من بهره ببری. در شهر شما قانونی وجود نداشت که حق را به من بدهد و من می دانستم که سرانجام قدر من شناخته خواهد شد و صبر از حکمت است. دیگر اینکه به هر حال من باید کار کنم و در اینجا کار می کردم، به هر حال باید زندگی کنم و در اینجا زندگی می کردم، به هر حال باید خوب باشم و در اینجا خوب بودم، اگر کارم سخت بود باعث شد که قدر عافیت را بهتر بدانم و در شهر خود با غلامان بیشتر خوشرفتاری کنم و اگر خوراکم بدتر بود باعث شد که بیشتر به درد بیچارگان برسم، غلام بودم اما گناهکار نبودم، سختی می کشیدم اما پند و عبرت می آموختم، سخنی نگفتم که کسی باور نکند و خودستایی نکردم که کسی با من دشمن نشود، به شهر شما وارد شدم و غریب ناشناسی بودم و اینک در میان شما دوستانی دارم که یاد مرا به خیر کنند، راهزنان از وجود من بهره مند شدند، تو از کار من بهره مند شدی و لقمان را آنطور که بود شناختی نه آنطور که ادعا کند، و خدا را شکر می کنم که عاقبت هم تو از من راضی بودی و من هم با خوشحالی بیشتر و با سرفرازی بیشتر به شهر خودم برمی گردم. اگر روز اول خودم را معرفی می کردم از دو حال بیرون نبود یا باور نمی کردی و امروز بیشتر شرمنده می شدی یا باور می کردی و مرا آزاد می کردی و بعضی از این فایده ها حاصل نمی شد...»

مرد توانگر گفت: «آفرین بر تو ای حکیم که رنگی سیاه و دلی چون خورشید روشن داری، حرفه ایت به پیغمبران و برگزیدگان می ماند.»

یکی دیگر از کارهای لقمان این بود که در دوران غلامی یک روز مرد توانگر به او دستور داد که «امروز مهمان عزیزی دارم بروگوسفندی بکش و بهترین عضو آن را بریان کن و بیاور.» لقمان رفت گوسفندی را ذبح کرد و دل و زبانش را بریان کرد و سر سرفه حاضر کرد. یک روز دیگر خواجه گفت: «امروز مهمانی دارم که دشمن من است بروگوسفندی بکش و بدترین عضو آن را بریان کن و بیاور.» لقمان رفت و باز هم دل و زبان گوسفند را حاضر کرد. خواجه از این کار تعجب کرد و پرسید: «چطور شد؟»



آن روز که گفتم بهترین غذا را بیاور دل و زبان آوردی و امروز هم که گفتم بدترین چیزها را، باز هم دل و زبان؟»

لقمان گفت: «آری. دل با نیت خوب و زبان با گفتار خوب بهترین چیزهاست، اما دل با نیت بد و زبان با گفتار زشت بدترین چیزهاست.» و خواجه انصاف داد که این سخن از حکمت و معرفت است و از آن روز لقمان را بیشتر عزیز داشت.

درباره پندهای لقمان سخن بسیار گفته اند و معروفتر از همه این است که: لقمان را گفتند: «ادب از که آموختی؟» گفت: «از بی ادبان، که هر چه از ایشان ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.» دیگر گفتند: «حکمت از که آموختی؟» گفت: «از نابینایان که تاجایی نبینند پای نهند.»

اصحاب فیل

کعبه ابراهیم

از زمانی که حضرت ابراهیم خانه کعبه را بنیاد کرد همیشه کعبه محل توجه و احترام و عبادت بود و آن را خانه خدا و بیت العتیق نامیده بودند.

بعدها که قبایل بت پرست عرب بر مکه مسلط شده بودند آنها هم بت‌های بزرگ خود را در خانه کعبه جای داده بودند و به هر حال هر سال مردم بسیاری از همه جا به زیارت کعبه می آمدند. و سالهای سال پیش از ظهور اسلام شهر مکه خیلی مشهور و با رونق بود و برای تجارت و زیارت آمد و رفت بسیار داشت و مرکز تمدن عربی به شمار می رفت.

از طرف دیگر کشور یمن که همسایه عربستان بود زیر فرمان نجاشی پادشاه حبشه بود و حاکی داشت به نام ابرهه.

این ابرهه به صورت ظاهر مسیحی بود و چون آمد و رفت مردم را از دور و نزدیک به مکه می دید حسودی می کرد که چرا مکه آنقدر آباد و با رونق است و یمن نیست؟

ابرهه و دوستانش نشستند و فکر کردند و گفتند: «هر جا آبادتر باشد آمد و رفت بیشتر است و هر جا جمعیت بیشتر باشد خرید و فروش و تجارت هم بیشتر است، پس برای آباد شدن یمن باید در برابر کعبه ما هم کعبه دیگری بسازیم و مردم را به زیارت آن تشویق کنیم؛ برای آن معجزه بسازیم، خبر آن را به همه جا برسانیم، به زوار جایزه بدهیم، برایش آداب درست کنیم تا همه مردم دنیا بفهمند که در یمن هم معبدی و کعبه ای هست و بعد که مردم آمدند و رفتند و آشنا شدند و عادت کردند دیگران ما توی روغن است، هر قدر هم اولش خرج کنیم بعدش فایده می بریم.»

موضوع را به نجاشی پادشاه حبشه گفتند. او هم پسندید و گفت: «بله، خانه کعبه خشت است و گل است و خشت و گل همه جا می شود روی هم گذاشت، هر قدر هم زیبا تر بسازیم بیشتر معرکه می شود، باید کاری کرد که دیگر کسی به کعبه مکه نرود.»

کعبه ابرهه

ابرهه دستور داد در صنای یمن معبد بزرگی از سنگهای رنگین ساختند و طاقها و رواقهای بلند برداختند و فرشهای گرانبها انداختند و مشک و عود و عطر و عبیر پاشیدند و پرده‌های زریاف کشیدند و فریاد و غوغا در انداختند که کعبه تازه از کعبه قدیم بزرگتر و زیباتر است و ثواب زیارتش بیشتر. اگر آنجا را ابراهیم ساخته اینجا را هم ابرهه ساخته و ابراهیم و ابرهه چندان فرقی ندارد.

اول کاری هم که کردند مردم یمن را وادار کردند که دیگر به مکه نروند و حج خودشان را همانجا به جا بیاورند. برای مسافران خارجی هم اعلان کردند که به زوار معبد ابرهه به حکم قرعه یک شتر جایزه داده می‌شود.

شوخی که نبود، می‌خواستند در برابر خانه خدا خانه‌ای بسازند که رونق کعبه را بشکند و ناچار بایستی عظمت معبد ابرهه را به هر صورتی که ممکن است در چشم و گوش و خلق مردم فرو کنند. ابرهه به شاعران دستور داد قصیده‌های بلندی بسازند و بگویند معبد ابرهه از همه جا به خداوند نزدیکتر است. به دانشمندان دستور داد کتابها بنویسند و در آن ثابت کنند که پیغمبران قدیم ساختمان معبد ابرهه را پیشگویی کرده‌اند. دستور داد روزی که اولین خشت معبد کار گذاشته می‌شود و روزی که سقف آن زده می‌شود و روزی که فرش آن انداخته می‌شود و روزی که پرده آن آویخته می‌شود تمام شهر را تعطیل کنند. روزی که معبد گشوده می‌شود سه روز عید قربان بگیرند و هر روز هزار شتر قربانی کنند و آنقدر خرما و شیرینی به مردم بدهند که در عمرشان به یاد نداشته باشند. بعد هفته ساختمان معبد و ماه آن را و سال آن را جشن بگیرند تا هر که می‌پرسد چه خبر است بگویند جشن معبد ابرهه است و خیلی زود مردم دنیا از بنای این کعبه جدید خبردار شوند.

دستور داد شبها معبد ابرهه را با چراغهایی از روغن زیتون مثل روز روشن کنند و روزها بر بالای بام معبد طبل بزنند و به زبان عربی و عبری و حبشی و چینی و هندی و رومی دعا و آواز بخوانند و صدای کعبه ابرهه را به زمین و آسمان برسانند و قرار بگذارند هر گناهکاری که به معبد ابرهه پناه ببرد جانش در امان باشد و هر غریبی نذر و نیازی به معبد ابرهه بدهد از خزینه شخصی ابرهه دوبرابر به او طلا و جواهر پاداش بدهند.

بهانه جنگ

همه این کارها را کردند و چندسال گذشت و هیچ فایده نداشت و هر قدر هم آدم می فرستادند در مکه با مردم صحبت می کردند و شعر می خواندند و شرح می دادند که کعبه ابرهه بزرگتر است و باصفاتر است و جمعیت زوارش بیشتر است و غلغله است و ولوله است هیچ اثری نمی کرد و مسافری و زواری به زیارت کعبه ابرهه نمی آمد که نمی آمد.

و این بود تا موقعی که چند نفر مسافر تاجر از چین و هند به یمن آمده بودند و خرید و فروشی کرده بودند و رفته بودند. اتفاقاً شبی که مسافران از آنجا حرکت کردند در معبد ابرهه حریق پیدا شد و قسمتی از آن سوخت و خراب شد. وقتی خبر حریق را به ابرهه دادند گفت: «کارکار عربهای مکه است! ما هم باید برویم کعبه آنها را خراب کنیم.»

مردم گفتند: «کسی از مکه به اینجا نیامده بود.»

ابرهه گفت: «چرا، همان تاجرهای مسافر مال مکه بودند، کارکار مکه ای هاست.»

مردم گفتند: «تصور نمی کنیم؛ آخر آنها عرب نبودند و به زبان دیگری حرف می زدند و مترجم داشتند.»

ابرهه گفت: «باشد، آنها مخصوصاً به زبان دیگری حرف می زدند که ما را گول بزنند ولی ما باید برویم انتقام خودمان را از مکه و کعبه ابراهیم بگیریم.»

مردم گفتند: «اگر می خواهی ما این حریق را بهانه کنیم چیزی است، ولی حرف ناحق نباید زد و گناه مردم را به گردن نباید گرفت، حریق موقعی اتفاق افتاد که مسافران رفته بودند.»

ابرهه گفت: «خود همین دلیلش است. آنها مخصوصاً بعد از رفتن خودشان معبد را آتش زده اند که ما را گول بزنند، کارکار مکه ای هاست.»

مردم گفتند: «بسیار خوب، ولی اگر ما این ادعا را کردیم و مردم مکه تکذیب کردند آن وقت چه؟»

ابرهه گفت: «تکذیب آنها فایده ندارد. ما می گوییم با چشم خودمان دیده ایم که چند نفر از مکه آمدند و معبد ابرهه را آتش زده اند و به مکه برگشته اند.»

مردم گفتند: «بسیار خوب ما این را می گوییم ولی اگر هیچکس باور نکرد و

آبروی ما رفت و ما را زورگو و حسود شناختند چه کنیم؟»
 ابرهه گفت: «پس معلوم می‌شود شما هم که اینطور حرف می‌زنید عرب مکه‌ای هستید.»

مردم گفتند: «نه به خدا، ما یمنی هستیم ولی آخر بهانه جویی کار خوبی نیست و جنگ هم خیلی خرابی به هم می‌رساند و دشمنیها زیاد می‌شود. آیا بهتر نیست پولی را که خرج جنگ می‌کنیم خرج ساختمان معبد کنیم و دردسر را زیاد نکنیم؟»
 ابرهه گفت: «نه، ما به نجاشی قول داده‌ایم که معبد را نگاهداری کنیم و اگر حالا دوباره بسازیم دوباره مکه‌ای‌ها می‌آیند خراب می‌کنند. باید مکه و کعبه را از میان ببریم.»

مردم گفتند: «آخر بیخود که نمی‌شود رفت مکه را خراب کرد. کعبه خانه مقدسی است و حمله بی دلیل، مردم دنیا را از ما بیزار می‌کند. ما می‌خواهیم به اسم دین و معبد بجنگیم و مرید پیدا کنیم بنابراین اول باید تقصیر مکه‌ای‌ها ثابت شود.»
 ابرهه گفت: «ثابت است. ببینم، آیا ممکن نیست چند نفر از مکه بیایند و معبد ابرهه را آتش بزنند؟»

گفتند: «چرا، ممکن، البته هست.»
 ابرهه گفت: «بسیار خوب، اگر آمده بودند و شما دیده بودید و شناخته بودید آن وقت چکار می‌کردید؟»

گفتند: «آن وقت هر چه تو می‌گفتی حق داشتی.»
 ابرهه گفت: «خیلی خوب، حالا هم همین را می‌گویم دلیلش هم این است: معبد ابرهه آتش گرفته، ابرهه دشمن مکه‌ای‌هاست، دشمن ابرهه کیست؟ مکه‌ای‌ها هستند، چون ممکن هست که آنها معبد ما را آتش بزنند پس محال نیست، و چون محال نیست پس آتش زده‌اند! آن وقت من باید از حق معبد دفاع کنم و چون شما باید تابع ابرهه باشید اگر با من همراهی نکنید تابع مکه‌ای‌ها هستید. اگر تابع من هستید پس باید آماده باشیم و برویم مکه و کعبه را خراب کنیم تا دیگر در مکه کعبه‌ای نباشد و همه به زیارت معبد ما بیایند. و حرف تمام است. من از امروز آماده می‌شوم شما هم آماده باشید.»

ابرهه دست به دامن نجاشی شد و از او لشکر و اسباب جنگ خواست. نجاشی هم یک قطار فیل جنگی برای او فرستاد و گفت: «هیچکس نمی‌تواند در برابر لشکری



که فیل جلودارش است تاب بیاورد، بروید کار را یکسره کنید و زود خبرش را به من برسانید.»

ابرّه ساز جنگ را ساز کرد و شروع به حمله کرد و در سر راه خود چند آبادی گرفت و در شهرها و دهها و صحراها هرچه را دید غارت کرد و رو به مکه پیشروی کرد.

وقتی به نزدیکیهای مکه رسید فکر کرد «اگر ما برویم در مکه کشتار راه بیندازیم مسافران و زوار مکه خبرش را به همه جا می‌برند و بدنام می‌شویم، مقصود ما خود شهر و خانه کعبه است.» این بود که چند نفر را پیش بزرگان مکه فرستاد و گفت: «بدانید که ما اصحاب فیلیم و چون یاران شما معبد ما را خراب کرده‌اند ما هم می‌آییم تا مکه و کعبه را زیر پای فیله‌ها خاک و خاکستر کنیم، اگر می‌جنگید بجنگیم و اگر تسلیم می‌شوید جان خود را نجات بدهید.»

در مکه عبدالمطلب پدر بزرگ حضرت محمد مرد بزرگ خانواده قریش بود که متولی خانه کعبه بودند. وقتی فرستادگان ابرّه پیغام را آوردند عبدالمطلب گفت: «شما برگردید من می‌آیم با او مذاکره می‌کنم.»

صاحب خانه

خبر به ابرّه دادند و خوشحال شد و گفت: «عبدالمطلب ریش سفید مکه است و کسی از او بزرگتر نیست، مقدم او را گرامی بدارید تا کار خود را آسانتر از پیش ببریم.»

روز بعد عبدالمطلب رسید و ابرّه به او احترام گذاشت و گفت: «تو خیلی گرامی هستی و سعی می‌کنیم به یک وضع خوبی با هم کنار بیاویم تا خون ریخته نشود.»

عبدالمطلب گفت: «بسیار خوب، من هم سعی می‌کنم با تو کاری نداشته باشم ولی من آمده‌ام بگویم لشکریان تو در صحرا دوست شتر مال برآورته‌اند و برده‌اند، بگو آنها را پس بدهند.»

ابرّه گفت: «خیلی عجیب است! من تو را بزرگتر از این می‌دانستم و خیال می‌کردم آمده‌ای خانه کعبه را از خراب شدن حفظ کنی ولی حالا می‌بینم فقط درباره شترهای خودت حرف می‌زنی.»

عبدالمطلب گفت: «هیچ عجیب هم نیست، تو هنوز خیلی چیزها نمی‌دانی، من صاحب شترها هستم و صاحب خانه کعبه نیستم. من باید شترهای خودم را حفظ

کنم، خانه کعبه هم صاحبی دارد و خودش آن را حفظ خواهد کرد. صاحب خانه کعبه من نیستم، خدا است.»

این حرف در ابرهه اثر کرد. دستور داد شترهای عبدالمطلب را پس دادند و او را به سلامت روانه کرد، یکی دو روز صبر کرد اما از قصدی که داشت برنگشت و باز دستور پیشروی داد.

بزرگان مکه مشورت کردند و عبدالمطلب جنگ را صلاح ندانست و به مردم مکه دستور داد شهر را تخلیه کنند و به کوههای اطراف بروند. مکه شهر بی دفاع اعلام شد و کسی با ابرهه نجنگید و هیچکس نمی دانست چه می شود. اصحاب فیل هم خوشحال از اینکه کسی به جلوگیری نیامده به شهر مکه نزدیک می شدند.

اما همینکه به دروازه شهر رسیدند فیل بزرگ ابرهه به طرف کعبه پیش رفت. روی زمین خوابید و هرچه کوشش کردند بر نخاست. فیل دیگری پیش آوردند و وقتی همه اصحاب فیل آماده حمله شدند فوجی از مرغان ابابیل آسمان بالای سرشان را پوشاندند و همه فیل سواران با سنگهایی که از هوا می ریخت سنگباران شدند و همه هلاک شدند. هیچکس نمی دانست که پرندگان سنگ انداز از کجا آمده اند اما خود ابرهه بزودی سخن عبدالمطلب را بیاد آورد (صاحب کعبه کعبه را حفظ می کند) و ترسید و بافیلش به تنهایی فرار کرد و چون یمن هم در آن مدت به درخواست خود یمنیان زیر حمایت پادشاه ایران قرار گرفته بود ابرهه خود را به پایتخت حبشه رسانید و ماجرا را به نجاشی گفت و خودش هم همانجا از دنیا رفت.

داستان اصحاب فیل، داستانی که با شگفتی پایان یافت، بقدری مهم بود که سال حمله فیل سواران و نابودی ایشان سال فیل (عام الفیل) نامیده شد و مانند سرآغاز تاریخ شناخته شد و بعد از آن در عربستان هر واقعه ای را با آن حساب می کردند. چنانکه تاریخ تولد حضرت محمد پیغمبر اسلام را هم در تاریخهای عربی سال عام الفیل نوشته اند.

حضرت محمد (ص)

بیش از پانصد سال از زمان عیسی گذشته بود. مردم دنیا هوشیارتر شده بودند و دیگر اگر کسی ادعای خدایی می کرد زیربار نمی رفتند ولی اختلاف میان پیروان دینهای قدیم باقی بود. دین را به صورتی زشت درآورده بودند و مردم فرقه فرقه و دسته دسته شده بودند و هیچکدام راه و روش دیگری را قبول نداشتند.

در ایران و روم و حبشه و چند جای دیگر پادشاهان مشهوری بودند که هر یکی خود را از دیگران بالاتر می دانستند اما گمراهی و ظلم در همه جای دنیا دیده می شد و عربستان که زمامداری نداشت وضع پریشاتری داشت، در آنجا نادانی و فساد فراوان بود، نه عقیده ای بود که با قدرت آن عدالت برقرار شود، نه حکومتی بود که به قانون شریعتی نظمی برقرار سازد. و بت پرستی اختراع بزرگ شیطان رواج داشت.

یک روز ابراهیم خلیل بتکده نمرود را در هم کوبیده بود و خانه کعبه - خانه خدا - را بنا کرده بود، اما در این زمان در خانه کعبه نیز ۳۶۰ بت وجود داشت که قبیله های اعراب آنها را ستایش می کردند و شماره خداپرستان واقعی خیلی کم بود. نام خدا را می بردند و هر یکی منافع خودشان را می خواستند و کسی نبود که بتواند مردم را از بت پرستی بازدارد.

دنیا به مردم برگزیده ای احتیاج داشت که آخرین بار فرمان خدا را به گوش مردم برساند و دین خدایی را کامل کند و به جای آداب غلط، اخلاق خوب انسانی را جانشین سازد و سید قرشی و سیاه حبشی را برابر شمارد و شرف و ارزش انسانی را با پرهیزکاری و خوب بودن و انسان بودن بسنجد و یکباره بساط نادانی را برچیند و شاهراه سعادت و خوشبختی را به مردم نشان دهد، و حضرت محمد ظهور کرد.

محمد از قبیله قریش، از خانواده بنی هاشم در سال ۵۷۱ میلادی (سال معروف به عام الفیل) در روز هفدهم ماه ربیع الاول در مکه متولد شد.

محمد فرزند عبدالله فرزند عبدالمطلب فرزند هاشم فرزند عبدمناف از نسل ابراهیم خلیل است که پدرانش همه خداشناس بودند.

محمد، یتیم به دنیا آمد زیرا عبدالله پدر او چند ماه پیش از آن از دنیا رفته بود.

مادر حضرت محمد، آمنه خاتون دختر وهب فرزند عبدمناف است. عبدالمطلب پدر بزرگ محمد فرزند نوزاد خانواده را به حلیمه سعدیه سپرد که در سالهای شیرخوارگی از او نگهداری کند.

در آن زمان رسم بود که هر سال عده‌ای از زنان قبایل صحرانشین به‌مکه می‌آمدند و کودکان را در برابر مزدی و قراردادی برای نگهداری به‌صحرا می‌بردند و بزرگان شهر مکه پسران نوزاد خود را به زنان قبیله صحرانشین می‌سپردند تا کودک چند سالی در محیط زبان عربی خالص و هوای پاک و سالم صحرا پرورش یابد.

حلیمه محمد را به قبیله بنی‌سعد برد دو سال او را شیر داد و پرستاری کرد و بعد از بس این کودک را دوست می‌داشت تقاضا کرد مدتی دیگر نزد او بماند. بعد محمد را به‌مکه آورد و به مادرش آمنه تسلیم کرد. پس از چندی آمنه محمد را برای دیدار خویشان خود به مدینه برد و چند ماه بعد در راه بازگشت از مدینه به‌مکه، آمنه نیز از دنیا رفت و هنگامی که محمد را به‌مکه آوردند نزدیک شش سال داشت و در خانه پدر بزرگش عبدالمطلب بسر می‌برد.

عبدالمطلب رئیس طایفه قریش بود و پرده‌دار و کلیددار خانه کعبه بود. او از مردم ثروتمند نبود و عزت و احترامی که داشت به اعتبار نجابت و پاکی و خوی بود.

دو سال بعد عبدالمطلب نیز بیمار شد و پیش از وفاتش محمد هشت ساله را به ابوطالب سپرد که عموی حضرت محمد بود.

محمد امی بود یعنی در هیچ مدرسه و نزد هیچ معلمی درس نگرفته و خواندن و نوشتن نیاموخته بود و هرگز پیش از نازل شدن قرآن کتابی نخوانده بود و هرگز برای نوشتن قلم به‌دست نگرفت اما در تمام دوران کودکی محمد آثار عقل و دانشی بی‌مانند از وی نمودار بود و کارها و سخنان او مایه تعجب و ستایش بزرگان بود.

محمد هرگز دروغ نمی‌گفت و هرگز صدای خود را بیش از اندازه بلند نمی‌کرد و هرگز دشنام و حرفهای زشت بر زبان نمی‌آورد و هرگز کاری نکرد که کسی او را سرزنش کند. پدرها و مادرهای کوچک و محله وقتی می‌خواستند فرزندان خود را نصیحت کنند می‌گفتند: «محمد را ببینید، ادب و تربیتش را نگاه کنید، از او یاد بگیرید، او هم بچه است شما هم بچه هستید، اما محمد هرگز به نصیحت احتیاج ندارد، او از همه عاقل‌تر و از همه هوشیارتر است و همه او را دوست می‌دارند و همه از اخلاق

او تعریف می‌کنند، محمد هیچوقت مایه آزار و اذیت کسی نمی‌شود، هیچوقت اهل کوجه از صدای او ناراحت نمی‌شوند، هیچوقت به بچه‌های کوچکتر ظلم نمی‌کند، هیچوقت کسی از دست محمد به عمویش شکایت نمی‌کند، هیچوقت کسی از محمد یک کلمه حرف بد نشنیده است، آرام راه می‌رود، خوب سخن می‌گوید، در بازیهای بچگانه هم مانند بزرگان روزگار است، به به از این محمد، بچه هشت ساله به این خوبی در دنیا کسی ندیده است.»

ابوطالب عموی محمد مرد کسب و تجارت و خرید و فروش بود، بسیار سفر می‌کرد و برای خرید و فروش و بازرگانی به‌شام و شهرهای دیگر می‌رفت و می‌آمد. محمد دوازده ساله بود که اولین بار عمویش به سفر شام رفت و بعد این سفرها مکرر شد. محمد در همه کارها هر نظری که می‌داد از همه درست‌تر بود و هر سخن که می‌گفت از همه بهتر بود، همه به درستکاری و فکر خوب و نیکی و پاکی محمد اعتماد داشتند و ابوطالب از این بابت بسیار خوشحال بود و افتخار می‌کرد که چنین برادرزاده‌ای دارد.

محمد ۲۲ ساله بود که خدیجه کبری دختر خویلد بانوی بزرگ شهر مکه پیشنهاد کرد با سرمایه او به تجارت برود. خدیجه زنی ثروتمند و نامدار بود و بیوه بود که شوهرش از دنیا رفته و ثروت فراوانی برای او باقی گذاشته بود و در این موقع ۳۷ سال داشت و در مکه از او ثروتمندتر کسی نبود و هزاران شتر داشت و گروهی از مردان در راه شام و مصر و سوریه برای او به تجارت مشغول بودند.

خدیجه آوازه درستکاری و امانت محمد را شنیده بود و از او دعوت کرد تا کار تجارتش را در سفر شام سرپرستی کند و حضرت محمد با موافقت ابوطالب عموی خود این پیشنهاد را پذیرفت و از این سفر سود سرشار و خیر بسیار برای خدیجه به‌ارمغان آورد.

همانطور که همه مردم مکه محمد را ستایش می‌کردند روز به روز عزت و احترام محمد در نظر خدیجه بیشتر شد تا سه سال بعد هنگامی که محمد ۲۵ سال داشت و خدیجه چهل ساله بود ابوطالب خدیجه را برای محمد خواستگاری کرد و در میان حیرت و حسادت بزرگان مکه جشن همسری خدیجه کبری با محمد برگزار شد. خدیجه پیش از آن همه خواستگاران خود را که از سران و مالداران بودند رد کرده بود و وقتی این خبر به گوش رؤسای قبایل رسید تعجب کنان گفتند: «خدیجه

کبری و محمد یتیم؟!»

اما کسانی که محمد را بهتر می‌شناختند می‌دانستند که برای خدیجه‌مردی بزرگوارتر از محمد امین در عالم نبود.

۱۵ سال گذشت و در این مدت روز بروز محبت محمد در دل‌های مردم بیشتر ریشه می‌گرفت. مردم او را محمد امین و محمد راستگو می‌نامیدند و او را از همه داناتر و مهربانتر می‌یافتند و به قضاوت‌های او در هر کاری که پیش می‌آمد احترام می‌گذاشتند.

حضرت محمد در تمام احوال با خدا بود و همواره از بت‌پرستی و گمراهی مردم رنج می‌برد و بسیار می‌شد که از غوغای شهر به صحرا و کوه پناه می‌برد و در تنهایی به عبادت می‌پرداخت و با خدا راز و نیاز می‌کرد و در یکی از این روزها در سالی که سال عمرش به چهل و یکم می‌رسید در حالی که همه مردم مکه به خوبی و بزرگی او اعتراف داشتند واقعه‌ای واقع شد که شرق و غرب عالم را تکان داد و تاریکی و روشنایی در برابر هم ایستادند.

بعثت

در بیست و هفتم ماه رجب سال چهل‌م عا‌ل‌الفیل و سال ۶۱۱ میلادی بود که در یکی از ساعت‌های تنهایی وحی خدا بر محمد نازل شد و حضرت محمد به پیغمبری مبعوث گردید و نخستین آیات قرآن کتاب خدا را خواند و دین اسلام را بنا گذاشت.

در روزهای اول حضرت محمد مأمور بود خویشان نزدیک خود را به دین اسلام بخواند. اولین زنی که به او ایمان آورد خدیجه بود و اولین مردی که به دین اسلام درآمد علی بن ابیطالب بود.

به تدریج عده‌ای از نزدیکان و خویشان محمد با شنیدن آیات قرآن و دیدن معجزه پیغمبر به دین اسلام درآمدند. سه سال بعد حضرت رسول دستور یافت که دعوت خود را آشکار کند. و هر چه عده مسلمانان زیادتر می‌شد رؤسا و بزرگان مکه بیشتر خود را کنار می‌کشیدند و در صدد مخالفت با محمد و یارانش برمی‌آمدند. و به ابوطالب هم نصیحت می‌کردند که دست از حمایت محمد بردارد ولی ابوطالب می‌گفت: «محمد چیزی از شما نمی‌خواهد، محمد با کسی دشمنی ندارد، او وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و شما هم از دشمنی با او فایده‌ای به دست نمی‌آورید، آیا سخنانش

جوابی دارد؟»

محمد قدم بد قدم پیش می‌رفت. در آغاز شعار محمد «لا اله الا الله» بود و می‌گفت: «رستگاری در این است که مردم شهادت بدهند که جز خدای یگانه خدایی نیست.» اما دشمنان که پیشرفت دین محمد را می‌دیدند و حاضر نبودند دست از عقاید باطل خود بردارند هر روز بیشتر به آزار و اذیت مسلمانان دست می‌زدند. چون اثر آیات قرآن و سخنان محمد را می‌دیدند به او تهمت می‌زدند که محمد شاعر است، محمد جادوگر است، محمد دشمن دین پدران ماست. انجمنها تشکیل دادند و تصمیم گرفتند در نابودی مسلمانان بکوشند و هفت سال بعد از بعثت محمد دشمنان کار را سخت‌تر گرفتند و قرار گذاشتند با مسلمانان خرید و فروش نکنند و آنها را در محاصره قرار دادند اما کار مسلمانان به کمک دوستانی که در خارج از مکه داشتند می‌گذشت. در روزهای حج که جنگ ممنوع بود پیغمبر با آزادی بیشتر با مردمی که به زیارت کعبه می‌آمدند سخن می‌گفت و آیات قرآن را بر آنها می‌خواند و گروهی از مردم مدینه به او ایمان آوردند و کم‌کم شهر مدینه پایگاه مهمی برای اسلام شد.

در سال دهم بعثت، خدیجه همسر باوفای پیغمبر و ابوطالب عموی پیغمبر که همیشه پشتیبان او بود نیز از دنیا رفتند و دشمنان اسلام در دشمنی خود جری‌تر شدند. آدمهای اراذل را و می‌داشتند تا در کوچه به محمد سنگ بزنند و زنان نادان را باأمور می‌کردند تا از بالای بام بر سر محمد خاکستر بریزند و از هیچ آزار و اذیتی نسبت به محمد و یارانش خودداری نمی‌کردند و کار به آنجا رسید که نقشه کشیدند حضرت محمد را به قتل برسانند.

هجرت به مدینه

در سال سیزدهم بعثت به امر خدا پیغمبر با جمعی از یاران به مدینه هجرت کردند و کم‌کم سایر مسلمانان نیز به ایشان پیوستند. مسلمانان مدینه که «انصار» نامیده شدند مقدم «مهاجرین» را گرمی داشتند و در میان آنان برادری و یگانگی برقرار شد و مدینه مرکز تعلیمات اسلامی شد و روز به روز بر عده مسلمانان افزوده شد.

اما رؤسای قریش که در مکه بودند دست از دشمنی برنداشتند و تا چندین بار میان آنها و مسلمانان جنگهای سخت پیش آمد که از آنها جنگ بدر و جنگ احد و جنگ خندق بسیار معروف است ولی اخلاق خوب مسلمانان و اتحاد ایشان و ایمانی



که به درستی راه محمد داشتند مایه پیروزی ایشان بود.

در شش هفت سال اول هجرت حضرت محمد پایه‌های ایمان مردم و قدرت اسلام را محکم کرد و با پادشاهان و پیشوایان ملتها به وسیله نامه و فرستادگان خود مذاکره کرد و مردم بسیاری در اطراف عربستان و شهرها و کشورهای دیگر به دین اسلام درآمدند و هشت سال بعد از هجرت شهر مکه نیز به دست مسلمانان فتح شد و بتهایی که در خانه کعبه بود به دست حضرت محمد و علی بن ابیطالب شکسته شد و بدین ترتیب دین اسلام و یگانه پرستی بر مرکز عربستان قرار گرفت ولی همچنان مدینه مرکز پیشوایی اسلام بود.

سه سال بعد، در سال یازدهم هجری، پیغمبر آخرین سفر حج خود را بجا آورد و در این سفر بود که پیغمبر در صحرای غدیر خم بر منبر رفت و ولایت علی را سفارش کرد و کامل شدن دین خدا را بشارت داد و همه مردم را به پیروی از قرآن کتاب خدا و دوستی علی وصیت کرد.

دو ماه بعد پیغمبر بیمار شد و پس از چهارده روز بیماری در روز بیست و هشتم ماه صفر سال یازدهم هجری پس از ۶۳ سال زندگی در میان مردم و ۲۳ سال کوشش در بنیانگذاری دین اسلام و دعوت مردم جهان به حق و عدالت با بجا گذاشتن قرآن راهنمای همیشگی مردم، از دنیا درگذشت.

هر یک از پیغمبران پیشین که صاحب دین و کتاب بودند از برای ثابت کردن پیغمبری خود کارهایی می کردند که باقی مردم نمی توانستند مثل آن کار را بکنند و آن را معجزه می گویند. پیغمبر اسلام که خاتم پیغمبران بود علاوه بر معجزات دیگر قرآن را معجزه بزرگ خود قرار داد که کلام خداست و هیچ سخنی از آن بهتر و بالاتر و زیباتر و کامل تر نیست و تا ابد راهنمای مردم جهان به خیر و نیکی و رستگاری است.

عربها پیش از ظهور اسلام به ارزش فصاحت و بلاغت بسیار توجه داشتند و افتخاری از آن بالاتر نمی دانستند و به همین دلیل وقتی قرآن نازل شد همه شاعران و سخنوران که به زیبایی سخنان خود فریفته بودند در برابر فصاحت و بلاغت قرآن مات و مبهوت شدند و وقتی قرآن ادعا کرد که اگر جن و انس جمع شوند نمی توانند یک سوره مانند قرآن بیاورند همه آنها که در این زمینه ادعایی داشتند خاموش شدند و شرمندگی شدند و اگر لیاقت و سعادت داشتند به دین اسلام درآمدند و اگر بدبخت بودند

مانند ابوجهل و سایر دشمنان درگمراهی و دشمنی پافشاری کردند تا هلاک شدند.
ما مسلمانان عقیده داریم که محمد خاتم پیغمبران است که بعد از او پیغمبری
نخواهد آمد و قرآن کامل کننده دین خداست که بعد از آن کتابی از جانب خدا بر
کسی نازل نخواهد شد. قرآن یگانه کتاب مقدس آسمانی است که تمام آن وحی و
کلام خداست و هرچه با قرآن مطابق است حق است و هرچه با قرآن مخالف است
باطل است.

«... سیقولون ثلاثة را بعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم رجماً بالغیب و یقولون سبعة وثا منهم کلبهم قل ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الاقلیل فلاتمار فیهم الامراء ظاهراً ولا تستفت فیهم منهم احداً...»

(آیه ۲۲ سوره کهف)

چند کلمه با بزرگها

این بود آنچه مقدر شده بود در دفتری بنام «قصه های قرآن» به قلم این بنده ناچیز فراهم آید و خدای محمد را سپاسگزارم که بر من منت گذاشت و توفیق سعادت ارزانی داشت تا از کتاب عزیزش که سرمایه هدایت است مدد بجویم و این قصه های خوب را که خوبتر از آن در هیچ کتابی نیست بصورتی که از آن ساده تر و کودکانه تر تا امروز نوشته نشده بود برای کودکان فارسی زبان در این مجموعه بیاورم. البته کتابهایی را که پیش از این در مجموعه قصه های خوب برای بچه های خوب با اقتباس از منابع ایرانی فراهم آوردم و بیشتر افسانه و کمتر سرگذشت بود با خیالی آرام و آسوده پرداخته بودم زیرا که درگفت و شنیدها و نکاتی که در آن می گنجانیدم جز هدفی که از انتخاب و نقل آن قصه منظور بود مسئولیتی در میان نبود. شبکبال از این سو بدان سو می رفتم و باز می گشتم و اول و آخر قصه را بهم می پیوستم. گاه یک داستان پریشان را تجزیه می کردم و دو قصه می ساختم و گاه دو قصه را در هم می فشردم و در حذف یا الحاق مضمونی چند نگران نبودم. کاری می کردم که مصنف «کیلله و دمنه» و ناظم «مثنوی» و نویسندۀ «مرزبان» و «قابوس» و «سندباد» و سایر «راویان آثار و ناقلان اخبار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار» و نیز قصه سازان قدیم و جدید بلاد دیگر در شرق و غرب و در نثر و نظم کرده بودند. گاهی هدف مورد نظر با تلقین راوی اصلی تفاوت داشت و چون قصه را برای کودکان می نوشتم نظر خواننده را به نقطه مهمتری معطوف می کردم - مانند آتش بازی در جلد سوم، که نویسندۀ «سندباد» می خواست زنش را محکوم کند و من می خواستم ترقه سازی و آتش بازی را برای اطفال محکوم کنم - و گاه می شد که اصل حکایت پیغامی نداشت و یادی و خاطره ای و مثلی را شامل بود که آشنایی با آن ضرورت داشت و این آشنایی بهر حال حاصل می آمد و طرز بیان و انشای عبارت و شاخ و برگ داستان در آن نقش اساسی نداشت و من می خواستم آن را تا حدی که می توانستم فقط ساده تر و خواندنی کنم - و شگفت است که این تصرف ضروری و عمدی را با اشارتی بی توضیح و تعلیل بر من خرده گرفتند ولی هیچکس بر جایی خرده نگرفت که چرا قصه مأخوذ از «مثنوی» را دگرگون کرد و بر مولوی خرده نگرفت

که قصه مأخوذ از عطار و سنائی را رنگ دیگر زد و از آن نتیجه‌ای دیگر گرفت. و گناه خود را می‌دانم، زنده بودن و کارهای نبودن و صداقت در نشان دادن ریشه قصه‌ها. و گرنه احتمال اینکه همه قصه‌های نوساخته را بهتر ساخته باشم ضعیف نیست و مقایسه‌اش آسان است و بوده‌اند دیگران که قصه‌های کتب قدیم را بدون ذکر مأخذ ساختند بدتر و بخورد مردم دادند بنام خویش و کسی هم ایرادی نداشت. همچنین از اینکه یک فرنگی قصه‌های ایرانی را بزبان خودش بنویسد و یک ایرانی بجای مراجعه و استفاده از متن فارسی اثر دوباره آن ترجمه و نگارش تصرف شده را به فارسی درآورد و با آنکه مطابقتی با اصل ندارد و تحویل مردم فارسی زبان بدهد خرده نگرفتند و بسا که از آن تجلیل نیز کنند و برخی از علل این در پایان جلد سوم و چهارم نیز اشاره شد. و هستند بعضی از ماها که تصور می‌کنند دیگران، یعنی نویسندگان خارجی، در تصرف کردن و آراستن و پیراستن یک حکایت ایرانی از خود ما صالح ترند در حالیکه این تصور درست نیست و کارهای موجود خلاف آنرا ثابت می‌کند. و چه باید کرد که باز هم ناگزیرم در بعضی قصه‌ها کمتر و بعضی بیشتر دست ببرم و گرنه برخی از قصه‌ها آنطور که در متون فارسی قدیم است برای کودکان امروز مناسب نیست. فرضاً کتاب «فرج بعد از شدت» که شاید کتاب هفتم این مجموعه باشد - یا نباشد - در حدود ۲۱ قصه خوب دارد اما بجز دوتا بقیه را بی‌تصرف و تعدیلی نمی‌توان بگوش بچه‌ها خواند و ناچار اگر توفیق دست دهد در آنها تصرف می‌کنم و می‌سازم آنطور که دست کم قلب خودم را راضی کند و بمیزان اخلاص خود نیز در این کار آگاهم و همواره در صدد یاد گرفتن و راهنمایی شدن نیز هستم. تصرف من در قصه‌های گذشته از چه قبیل است؟ خوب است در مورد همین کتاب حاضر از این روایت مثالی بسازیم تا تأمل در آن آسانتر باشد: «... از حضرت امام باقر علیه السلام منقول است که چون بشارت داد حق تعالی مریم را به عیسی... (تا آنجا که)... شیاطین در شب ولادت آن حضرت بنزد ابلیس لعین آمدند و گفتند امشب فرزندی متولد شد که هر بتی بر روی زمین بود بسبب او سرنگون شد پس ابلیس مضطرب شد و برای تفحص آن نوزاد به مشرق و مغرب گردید و خبر نیافت تا رسید به خانه وی و دید که ملائکه دور آن خانه را گرفته‌اند رفت که داخل آن خانه شود ملائکه او را صدا زدند که دور شو. از ایشان پرسید که پدر این فرزند کیست؟ ملائکه گفتند که مثل آدم است خدا او را بی‌پدر خلق کرد و ابلیس گفت چهار خنس مردم را بسبب این فرزند گمراه خواهم کرد.» (ص ۶۰۲ جلد اول «حیات القلوب» تألیف علامه مجلسی، خط تقدیمی تفرشی چاپ افست تهران ۱۳۷۶ ه. ش.) و همین موضوع است که آن را بصورت فرستادن شیطان بچه خود را برای کسب خبر به وجهی دیگر ساخته‌ام (ص ۲۱۶) زیرا که مضمون آن را عبرت‌آموز یافته‌ام و نتوانستم از آن درگذرم. یا در قصه قارون یا در بهشت شداد که پرداخت آنها آشکار است. بهر حال کار من در چهار کتاب پیشین آسانتر بود اما نوشتن قصه‌های قرآنی را با ترس و نگرانی شروع کردم و با تأمل و وسواس پیش بردم و در

هر فصل به چند کتاب از تفاسیر و قصص مراجعه کردم و هنوز می‌ترسم که مبادا دچار سهوی شده باشم زیرا بخصوص در این کتاب مسئولیت عظیمی هست و از کشیدن بار امانتی که در قصه‌ها نهفته بود می‌هراسیدم. و وقتی پیغام آور کلیم معصوم معجز نما در قبال مسئولیتی که در کار دین و آئین هست در موارد متعدد ترس خود را ابراز کند [فاوجس فی نفسه خيفة موسى (طه ۷۰)، قال رب انی اخاف ان یکذبون (شعراء ۱۲) و لهم علی ذنب فاخاف ان یقتلون (شعراء ۱۴)، قال ربنا انا نخاف ان یفرط علینا اوان یطغی (طه ۴۸)، فلما راها تهتز کانهما جان ولی مدبرا (قصص ۳۲)...] چگونه نترسد بنده شرمنده بازیچه تقصیر جستجوگر محروم از مدد غیبی که خامه‌ای حقیر برای کاری خطیر بدست می‌گیرد و هر لحظه بیم دارد که نتواند از عهده‌ی عهدی که بر خود مقرر کرده است بدرستی بدر آید. این را هم بگوییم که این کتاب نه شامل همه قصه‌های قرآنی است و نه شامل همه آنچه قرآن کریم از این قصه‌ها آورده و نه همه آنچه از روایات دیگر می‌توان بر این قصه‌ها افزود بلکه این کتاب شامل قصه‌هایی است جای بجای کوتاهتر یا کشیده‌تر از برگزیده روایات اسلامی که درباره آنها اشاراتی موجزتر یا مفصل‌تر در قرآن هست آنهم بعضی از قصه‌ها. و مقصود از نامیدن آنها به قصه‌های قرآن این است که در حالی که کودکان این قصه‌ها و سرگذشت‌های آموزنده شیرین را می‌خوانند با نام قرآن بیشتر آموخته و مأنوس شوند چه آنانکه قرآن را و کتابهای مذهبی را خوانده‌اند و می‌خوانند و چه آنانکه از فیض آموختن قرآن مهجورتر بوده‌اند یا می‌باشند. نظیر این کتاب را دیگر نویسندگان در زبانهای دیگر از کتب مقدس دینی و قصه‌های مربوط به سرگذشت پیغمبران و پیشوایان دین و امم و اقوام سلف برای اطفال به انواع گوناگون ساخته‌اند ولی در زبان فارسی تا کنون کتابی در این زمینه خاص کودکان و نوسودان و جدا از آیه و حدیث و خبر بزبان ساده فراهم نشده بود و جای آن خالی بود و وجود آن لازم می‌نمود و اعتصام بحبل قرآن در این کار برای من توفیقی لذت بخش بود و آرزو دارم که اگر در پرداختن این قصه‌ها برای کودکان چنانکه لفظ و معنی را بشاید کامیاب نشده باشم باری راهنمایی اهل نظر و خبر از سعادت توفیق اصلاح و تکمیل و تهذیب شایسته آن در چاپهای آتی و از طلب آموزش و پوزش از خطا و سهوهای محتمل محروم نمانم. البته قرآن کتاب قصه و سرگذشت نیست بلکه کتاب دین و سرنوشت است و راهنمای توحید و رستگاری است و مکتب حکمت و اخلاق اسلامی است و لسان صدق و زبان وحی رب العالمین است و کتاب مبین است و سرچشمه شفاء و رحمت برای مؤمنین است و لاریب فیه و هدی للمتقین است و بهمین مناسبت قرآن به برخی از قصه‌های گذشتگان اشارتی دارد تا از آن برای راهنمایی و عبرتی نتیجه بگیرد و قصص گذشتگان را از اول تا آخر بترتیبی که مثلا یک داستان نویس یا مورخ می‌نویسد نمی‌آورد بلکه گاه بیک اشاره در می‌گذرد و گاه یک موضوع را چندین بار متذکر می‌شود چنانکه قسمتهایی از داستان آدم و موسی را چندین بار بتکرار در آیات متعدد آورده است ولی قصه - نویس یک قصه را یکبار بترتیب حوادث بهم می‌پیوندند. این است که هرگاه تاریخ نگاران یا

داستان پردازان یا تفسیرگویان خواسته‌اند آن سرگشته‌ها را بازگو کنند پیوند حوادث را از کتب دیگر گذشتگان - و اگر شیعی مذهب بوده‌اند از احادیث منقول از ائمه اطهار و راویان اخبار آل محمد - گرفته‌اند و جز آنچه نص آیات قرآنی حکایت می‌کند در سایر جزئیات نقل کتابها بسیار گوناگون است چه آنجا که روایات بهم آمیخته است و در آن بحثی نیست و چه آنجا که علمای ما یک نحوه آن را قبول دارند و جز آن را رد می‌کنند. برای مثال در روایات یهودی حضرت ابراهیم مقرر است که اسحق را قربانی کند و در روایات اسلامی اسماعیل را. در روایات قدیمی شیطان در بن دندان مار جا می‌گیرد و به بهشت وارد می‌شود و حوا را وسوسه می‌کند و در روایات اسلامی حوا و آدم شریک یکدیگرند و قرآن می‌گوید: «فوسوس لهما الشیطان... لهما... عنهما... سواتهما... وقاسمهما... فدلّیهما بغرور» (اعراف آیه ۲۰ تا ۲۲) تورات می‌گوید یوسف خوابی را که دیده بود به برادران گفت ولی قرآن می‌گوید به یعقوب گفت و پدر او را پرهیز داد که به برادران گفته نشود. تورات می‌گوید یعقوب خودش یوسف را با برادران همراه فرستاد و قرآن می‌گوید برادران با تقاضا و تمنی بردن یوسف را خواستار شدند. در روایات دیگر یوسف را برادرانش به مرد کاروانی به بیست سکه یا چند کلاف نخ می‌فروشدند و نص قرآن «دراهم معدوده» است بی تصریح مقدار آن و هر کسی بسادگی نمی‌تواند دریابد که آیا یوسف را برادران به «ثمن بخش» می‌فروشدند یا مرد کاروانی در مصر چنین می‌کند. تاریخها و سرگذشت‌های متعدد ساختن برج افسانه‌ای را برای مقابله با خدای خداپرستان به‌نمرود بابلی نسبت داده‌اند و قرآن می‌گوید فرعون برای اطلاع از خدای موسی چنین دستوری داد (فاوqd لی یا هامان علی الطین فاجعل لی صرخالعلی اطلع الی اله موسی وانی لاظنه من الکاذبین)، تورات حضرت سلیمان را پادشاهی حکیم می‌شناسد و قرآن او را پیغمبر می‌شمارد، و نظایر این تفاوتها بسیار است که در کتب تفاسیر قرآن و احادیث اسلامی مکرر تفسیر و توجیه و شرح شده است. در جزئیات ناچیزتر که البته نفع و ضرری نیز به‌اصل مقصود نمی‌رساند چندان اختلاف اقوال وجود دارد که تأمل در آن البته از عهده من خارج است و ربطی نیز با کتاب قصه ندارد و در آنچه دین و شریعت را زیانی نیست و نص صریحی از آن حکایت نمی‌کند اختلاف اقوال را نیز زیانی نیست فرضاً اینکه عمر ابراهیم چند سال بود یا فاصله بین نوح و موسی چند قرن بود یا نام پدر ایوب یا همسر عزیز چه بود یا شداد با معماران بهشتش چگونه حرفهایی زد یا رنگ خر عیسی نیلی بود یا فیلی، که مربوط به شاخ و برگ قصه‌هاست و در این کتاب مسأله تحقیق یا تفسیر در میان نیست. بشنومیم از شیخ دمیری که درباره نام و رنگ سگ اصحاب کهف چه می‌گوید: «... وقال ابن عباس کان کلبا اغبر وفی رواية عنه احمر واسمه قطمیر، وقال مقاتل کان اصفر، وقال القرطبی صفرة تضرب الی الحمرة، وقال الکلبی کان خلنجی اللون، وقیل کان لونه لون السماء، وقیل کان ابلق، وایض، واسود، واحمر، وقال علی بن ابیطالب اسمه ریان، وقال الاوزاعی مشیر، وقال سعید الحمال حران، وقال عبدالله بن سلام بسیط، وقال کعب الاحبار صیها، وقال وهب نقیا». و حتی درباره جنس آن حیوان: «... اکثر اهل التفسیر علی ان کلب

اهل الکهف کان من جنس الکلاب و روی من ابن جریح انه قال کان اسداً و یسمی الاسد کلبا. «حیوة الحیوان»، نسخه چاپ ۱۳۱۱ مصر، جلد دوم ص ۲۳۷) خود قرآن از اینکه دربارهٔ عدهٔ اصحاب کهف تصریح نمی‌کند (سیقولون ثلاثة رابعه کلبهم و یقول خمسة سادسهم کلبهم... الایه) شاید به هم نبودن عدهٔ آنها اشارتی دارد و با اینکه در بعض جزئیات در تصریح قرآن حکمت‌های عظیم نهفته است که دانشمندان از آن بحثها کرده‌اند اما در بعض موارد اصل اصیل آنست که مردم از داستان پند بگیرند و نگارنده نیز در این قصه‌ها اغلب امید داشته است که به این خاصیت قصه‌ها توجه کند و گرنه در غالب جزئیات اگر خواننده خواهد به یکی از تفاسیر فارسی مثلاً ابوالفتوح رازی رجوع کند تفاوت آراء اهل خبر را در سراسر شرح قصه‌ها خواهد یافت. کار قرآن کاری عظیمتر و کار مفسرین وظیفه‌ای دیگر و کار تاریخ نویس و محقق مسأله‌ای دیگر است و کار قصه‌گوی کودکان زمینه‌ای و طرحی دیگر می‌خواهد. من در صدد جمع‌آوری همهٔ قصه‌های قرآنی در یک مجموعه نبودم زیرا مثلاً داستان قوم لوط آنطور که در کتابها تفصیلی دارد جایش در این کتاب نیست و نیز کارم تفسیر یا ترجمهٔ دقیق یا تاریخ و تحقیق نبود که صلاحیت آن را ندارم. البته در این قصه‌ها به نقل قرآن تا حدود محتومی و به روایات دیگر تا حدود معلومی نظر داشته‌ام اما همه‌جا به پیوند قصه پرداختم به وضعی که تصور می‌کردم برای کودکان متناسب‌تر باشد و تحلیل قضایا آسانتر، نه چندان پندآموز که بصورت کتب دینی و درسی درآید و نه چندان سراسری که به افسانه پردازی و خلق و جعل حوادث سربزند و هر حادثه‌ای که در این قصه‌ها هست در کتابهای مشهور و معتبر تفسیر و خبر ریشه‌ای دارد. در همین زمینهٔ قصه‌های قرآن در زبان فارسی علاوه از تفاسیر مختلف کتابهایی هست که طالب تحقیق و تطبیق روایات و تأیید یا تنقید آنها را راضی می‌کند از جمله: «قصص قرآن با فرهنگ قصص» تألیف سید صدرالدین بلاغی که جنبهٔ ادبی و تاریخی و دینی را با استادی بهم آمیخته، و کتاب «اعلام قرآن» تألیف دکتر محمد خزائی که معجم الفبائی و محتوی روایتهای گوناگون از قصص قرآنی و سایر منابع قصه‌هاست، و جلد اول «حیوة القلوب» تألیف علامه مجلسی که مجموعهٔ احادیث منقول از روایان اخبار آل محمد در باب احوال پیغمبران و قصص اقوام و اسم سالفه است، و کتاب «قصص شگفت‌انگیز قرآن» تألیف قاضی زاهدی گلپایگانی که شامل نص آیات و تفصیل روایات و بحث و انتقادهای منقول از حیوة القلوب نیز هست، و «تاریخ انبیا» تألیف عمادالدین حسین عمادزاده اصفهانی که شمارهٔ آیات و راهنمایی و اختلاط بیشتری از روایات مختلف را نیز در بردارد، و از متون فارسی قدیم دو کتاب نیز بنام «قصص الانبیا» هست یکی تألیف ملا محمد جویری که مکرر بوسیلهٔ ناشران مختلف طبع شده و دیگر تألیف ابواسحق ابراهیم بن خلف نیشابوری که بتصحیح و اهتمام حبیب یغمائی بوسیلهٔ بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ شده و نشر فارسی آن نیز محل توجه است و هریک از این کتابها بجای خود دارای اعتبار و اهمیت خاصی است ولی همهٔ اینها برای مطالعهٔ کودکان و نوسوادان سنگین و دشوار می‌نماید. روش نگارنده در نقل

قصه‌های مندرج در این کتاب که برای جلب توجه خوانندگانش آن را به قرآن منسوب داشته‌ام روشی است که در انشاء چهار کتاب قبلی قصه‌های خوب پیشنهاد خاطر ساخته بودم و منابع آنها همه از ادب فارسی ایرانی بود. اما قصه‌های قرآن در حد خودکاری بزرگتر و والاتر با مسئولیت بیشتر بود و به دشواری این کار پیش از شروع به آن واقف بودم و از مشورت و مصلحت جوئی با اهل علم و خبر نیز خودداری نکردم تا آنگاه که در حد کار حکایت‌سازی بر وسواس ضمیر خود فائق شدم و تن این قصه‌های عظیم را به لباس بچگانه آراستم و چون ناگزیر بودم زبان کودکانه بکشایم از دست بردن در حواشی موضوع تا حدودی که خود را در پیشگاه خدا و دانایان دین مأخوذ نمی‌دانستم پروا نکردم. فرضاً برای نشان دادن ریشه بت‌سازی و بت‌پرستی حرفهایی به دهان شیطان و قابیل گذاشتم (ص ۲۲ - ۲۵) و بخصوص شیطان که همه‌جا سرمی‌رسد و افسون می‌سازد (ثم لاتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمالهم...) او را نشان داده‌ام و برخی از حبله‌هایش را رسوا کرده‌ام زیرا همیشه چنین است که بزرگترین حقایق عالم را نیز آنکه غرض می‌آورد و هنر می‌پوشد می‌تواند طوری تعبیر و توجیه کند که با سلیقه شخص گمراه موافق آید و نمونه‌های تلقین شیطان را در سراسر تاریخ عالم دیده‌ایم و نشان دادن نقش او که چگونه حق را می‌پوشد و باطل را می‌آراید عبرت‌آموز است. مثلاً بعد از طوفان نوح که دنیا از بدیها و گمراهیها پاک شده بود می‌بینیم که شیطان به‌فرض و گمان باچه شیوه‌ای راهی به‌سوی گمراهی باز می‌کند و گفت و شنید او با مردم در اینجا ساخته شده تا حبله گمراه‌کننده را در شروع کردن با کلمه حق و ختم کردن با قصد باطل نشان داده باشد (داستان حضرت نوح) و همچنین نظایر آن که منظور روشن کردن ذهن بچگانه است و پیدا کردن عبرت در هر زمینه که فواید آن بر کسی پوشیده نیست و این اندازه تصرف هیچ زبانی برای هیچ طریقتی و عقیدتی ندارد. اما بسیار کوشیده‌ام تا در بیان وقایعی که میان پیغمبران با دیگران رخ داده است از فحواي اقوال معتبر خارج نشوم و بهمین سبب هر جا که سروکار با قول معصوم بود بیشتر به نص قرآن و بعد به روایات منقول در «حیوة القلوب» مجلسی تکیه داشتم و این کتاب در این زمینه مایه قوت قلب من بود و هر جا که از عهده تشریح مطلب بر نمی‌آمدم و خود را عاجز می‌یافتم چنان بسرعت از آن گزاشتم که گوئی در آن جای شرح نیست و ضعف خود را در پرداخت بعضی موارد پنهان نمی‌کنم و از لغزشهای قلم به‌خدا پناه می‌برم و از همه اهل فضل اسید تفضل دارم تا هرگاه در ملاحظه این دفتر به نکاتی برخوردند که محل تأمل باشد نظر و راهنمایی خود را برای تهذیب این نوشته‌ها بوسیله مؤسسه ناشر یا صندوق پستی ۱۰۹۱ تهران به این جانب اعلام فرمایند و مرا رهین احسان خویش کنند که عندالله نیز مأجور خواهد بود.

از اینها گذشته، از توای خواننده عزیز توقع و تمنی دارم هرگاه این کتاب را خواندی و در زمینه خواندنیهای کودکان آن را از هر چه تاکنون در مطبوعات هست بهتر و آموزنده‌تر یافتی، تا می‌توانی فرزندان و عزیزان خود را با این کتاب آشنا کنی و منتظر نباشی تا دیگران از

این نوشته‌ها تمجید کنند که کوب بخت مرا منجم بسیار دیر خواهد شناخت و از آن هیچ تأسفی ندارم چرا که به شناخت تو سرفرازم و به باقی ماندن و یادگار شدن این کتاب در زبان فارسی ایمان دارم و امیدوارم بیاد داشته باشی که این کتاب به سال ۱۳۴۵ چاپ شده تا ده بیست سال بعد به شرط حیات توضیحی بر این جمله بیفزایم، و من نیز مانند تو یقین دارم که مطالعه چنین کتابی برای کودکان ایرانی از هر کتابی لازم‌تر است و اگر کسی یک کتاب برای فرزند خود برگزیند شاید که آن یکی این باشد و اگر هزار کتاب فراهم کند باید که این یکی بر صدر آن فهرست بنشیند زیرا که آشنایی جوانان ما با اینگونه آثار علاوه بر فوایدی که در خود این قصه‌ها هست حتی برای فهم و درک سایر آثار نظم و نثر ادب فارسی نیز مددکاری شایسته است و هر قدر کودکان و جوانان ما بیشتر قدر ادبیات فارسی و آثار دینی و ملی و قومی خود را بشناسند شخصیت و قدر و قیمت خود را در این دنیایی که پر از گمراهی و فریب و گفتگو و جستجو است بهتر می‌شناسند و حفظ می‌کنند. والسلام.

افسانه‌ها (دوجلد)

به اهتمام: صبحی سهتدی

چاپ هفتم

صبحی داستانسرای شیرین‌گفتار، نامی نیست که بزودی از خاطره‌ها برود. هنوز صدای پدرانه و گرم او در گوشه‌ها طنین انداز است و برای بزرگسالان امروز یادآور روزهای خوش کودکی است.

داستانسرای فقید در این مجموعه با یاری دوستان کوچکش، که همه‌آنها را چون پدری سهربان و دلسوز دوست می‌داشت، چندین افسانه را از میان ادبیات عامه و فولکلور ایران دستچین کرده و آنها را با اثر شیرین خود، بازنویسی کرده است.

بی‌شک این مجموعه از نادر مجموعه‌هایی است که در میان انبوه قصه‌های کهن و عامیانه ایران برای همیشه جایی والا خواهد داشت.

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستیهای ارزشمندی است که تاکنون به زبانهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

سازمان کتابهای طلایی وابسته به انتشارات امیرکبیر، از سالها پیش با تلاشی پیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقت و سادگی زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است و نقاشی چیره دست آنرا مصور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرةالمعارف ارزشمندی است که با دقیقترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیک، صوت، علم وراثت، زبان شناسی، شگفتیهای آب و هوا، ریاضیات، فضا، شیمی، فیزیک، و... آشنا می شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن و اندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان و پیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.

علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۲۸-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.